

که میداند پروانه ها کجا می میرند

برمبنای سرگذشت‌های حقیقی

دکتر پروانه هاشمی پاشا

iUniverse LLC

Bloomington

United States of America

که میداند پروانه ها کجا می میرند داستان بی زمان نیست ...

"که میداند پروانه ها کجا می میرند" تصویری واقعی از حقیقتی عمیق و بی زمانیت از تمایل روحی بشر به آزادی و دارایی حق تعیین سرنوشت، و مصایبی که در مبارزه برای رسیدن به این ارزشها، از جمله چیزهایی که به همراه دارد - عشق، خانواده، آسایش و امنیت - حاضر به تحمل است.

به عنوان شهروندان جهانی، ما در تلاشهایمان برای ایجاد راه حلهایی در مقیاس جهانی برای فقدان آزادی های اساسی و حقوق بشری که اکثریت مردم دنیا متحمل است، توسط قدرت طلبان به مبارزه کشیده می شویم. در نتیجه، صدای دردآلودمان سرکوب و گاهی در سکوت می میرد.

"که میداند پروانه ها کجا می میرند" بر مبنای سرگذشتهای حقیقی است و به قربانیان مبارزات و انقلابات خونین برای رهایی از استعمار، هدیه شده است. سهمی از عایدات این کتاب نیز به این قربانیان تعلق می گیرد.

این کتاب مناسب گروه سنی ۱۲ سال به بالا است. نسخه ای از آنرا می توانید در وب سایت زیر تهیه کنید. این کتاب را روی سوشال مدیا دنبال کنید.

Who Knows Where Butterflies Die

www.phpasha.com

تقدیم به قربانیان خفقان و همه آنهایی که به خاطر جنگ یا انقلاب
آواره شدند و هرگز نتوانستند به میهن و خانه خود بازگردند.

سهمی از عایدات این کتاب به آوارگان خفقان یا انقلاب هدیه میشود.

این کتاب به صورت تمثیل نوشته شده است تا
هویت شخصیتهای آن محفوظ بماند.

فهرست کتاب

xiii	قدردانی	
xv	پیشگفتار	
۱	معجزه تولد	فصل اول،
۹	صورت‌های پنهان در پشت نقابها	فصل دوم،
۳۵	کاوش دیگر-سرزمین	فصل سوم،
۴۴	پرنده سیاه	فصل چهارم،
۵۹	رفتن به معراج زندگی	فصل پنجم،
۶۴	حقایق کتمان شده!	فصل ششم،
۹۵	فرار بزرگ	فصل هفتم،
۱۰۷	کوهستانهای سرد و سرکش	فصل هشتم،
۱۲۱	پشت دیوارهای دخمه کوه نشینان	فصل نهم،
۱۲۵	آیا برای هرکسی یک فرشته نجات هست؟	فصل دهم،
۱۳۷	عبور از مرز	فصل یازدهم،
۱۶۳	رنگین کمانی در افق	فصل دوازدهم،
۲۱۶	چرخشی غیر مترقبه	فصل سیزدهم،
۲۲۵	رنگین کمان خاکستری	فصل چهاردهم،
۲۴۳	حُسن ختام معراج زندگی	فصل پانزدهم،
۲۸۰	در مورد نویسنده کتاب	
۲۸۳	نسخه انگلیسی کتاب	

پیش‌گفتار

ما فقط یک عمر داریم که زندگی کنیم و بر ماست که با انتخاب بهترین‌های موجود به آن هدف و مفهوم ببخشیم. بر ماست که نه تنها نیاز خود و خانواده امان را برآورده کنیم، بلکه سهم خود را به بهبودی اجتماع و دنیایی که در آنیم نیز ادا کنیم. ما امیدواریم آزادی و امکان آنرا داشته باشیم که بهترینی را که می‌توانیم برای خود بوجود بیاوریم و در رفاه و امنیت زندگی کنیم. در عین حال، در صدد آن باشیم تا نسل‌های بعد از ما، با داشتن فرصت‌های مشابه یا بهتر، دنیایی پایدارتر از ما به ارث ببرند. برای این هدف، سعی در آن داریم که مشکلات محیط زیست خود، مثل تغییر کیفیت و گرم شدن کره زمین و از بین رفتن زنجیره غذایی را حل کنیم. همچنانکه در تلاش هستیم تا در سطح جهانی، محیطی به وجود بیاوریم تا همه از حقوق اولیه و اساسی‌ای که باید شامل همه باشد، بهره‌مند باشند. مع‌هذا، صدایمان برای رسیدن به این اهداف، به خاطر حفظ منافع اقلیت، کراراً خاموش می‌شود.

جایی که استبداد حکمفرماست، افراد چشم‌انداز کمی برای تعیین سرنوشت خود دارند. از آنجایی که در بسیاری مواقع، مخالفت خانمان برانداز است، بعضی‌ها خفت اسیری را متحمل می‌شوند و خود را به دست موج این سرنوشت بی‌مفهوم می‌سپارند. بعضی دیگر، برای منافع شخصی خود و یا از روی ناچاری و برای تداوم حیات، با زورگویان شرکت عمل می‌کنند. بعضی نیز، به انتقام جویی و تسویه حساب‌های قدیمی می‌پردازند. اگر تمدن به معنای واقعی وجود دارد و ما، در هر کجا که هستیم، میتوانیم خود را متمدن بنامیم، باید بتوانیم در مقیاس جهانی، اول راه حلی برای امنیت و آزادی ۳/۴ مردم سرکوب شده دنیا بیابیم؛ زیرا که، داستان زندگی هر یک از این مردم اسیر چنان دردآلود و فجیع است که روایتش، به نظر دیگری ممکن است مثل یک افسانه جلوه کند، ولی حقیقت دارد. و داستان این کتاب یکی از آنهاست.

فصل اول



معجزه تولد

از صبح زود بچه ها بیقرار و بیتاب بودند و نمی توانستند چشمشان را از روی ساعت دیواری اتاق نشیمن بردارند. انتظارشان برای دیدن مادر و کوچولوی تازه به دنیا آمده، بنظرشان تمام نشدنی میرسید. همزمان که پرستارشان را در مورد اینکه بچه ها چطور درست میشوند یا به دنیا میآیند سؤال پیچ کرده بودند، در کنار پنجره مشرف به خیابان پرسه می زدند تا به محض برگشتن آنها از بیمارستان، در را برویشان باز کنند.

اوایل بعد از ظهر، سرانجام ماشین پدرشان را دیدند که از پیچ خیابان پدیدار شد. هر سه اشان فریاد زنان از جا پریدند: "آمدن ... !" و تا خودشان را به در ورودی برسانند، پدر جلوی در خانه ترمز کرده بود. بچه ها خیلی دلشان برای مادرشان تنگ شده بود و برای دیدن او نیز بیقرار بودند. مادر با همیاری همسرش که زیر بازوی او را گرفته بود - در حالیکه نوزادش را عاشقانه در آغوش می فشرد - به آرامی به داخل خانه قدم برداشت. با وجودیکه خیلی خسته و فرسوده بنظر میرسید، همزمان با لبخندی شیرین و پر محبتی، برای بچه هایش که از ذوقشان به دوروبرشان بالا پایین می پریدند، مدام با دست بوسه میفرستاد.

آوردن نوزاد به خانه، مورد بسیار شغف انگیزی برای همه افراد خانواده خصوصاً برای بچه ها بود. آنها با بیصبری منتظر دیدن خواهر جدیدشان بودند. خوشحالی اشان به حدی آنها را از خود بیخود کرده بود که پرستارشان را وا میداشت

تا مدام آنها را از جلوی دست و پای پدرمادرشان کنار ببرد تا آنها بتوانند نوزاد را به اتاقش در طبقه دوم برسانند.

به محض آنکه مادر نوزاد را به روی تختش گذاشت و رویش را کنار زد، همگی سرک کشیدند تا او را که به آرامی یک فرشته خوابیده بود ببینند. او به قدری ظریف و کوچک بود که تقریباً لای پتوی نرم و صورتی رنگش گم شده بود.

بچه ها نمی دانستند در مورد کوچولوی تازه وارد چه عکس العملی میباید داشته باشند. ابتدا فکر میکردند به محض آنکه او را به خانه بیاورند میتوانند با او بازی کنند. با دیدن ظرافت و کوچکی او، در تعجب مانده بودند که کی می توانستند به چنان آرزویی برسند. با همه تردیدها و ناباوریهایی که نوزاد در دل خواهربرادرهایش ایجاد کرده بود، طولی نکشید که محبتش به دل همه آنها نشست و همچون نگینی در محاصره عشق و محبتشان قرار گرفت.

با دیدن نوزاد اولین سؤالی که به ذهنشان رسید اسم او بود. همه کنجکاو بودند که او را چه بنامند.

درست وسط بهار بود؛ زمانیکه به فرمان طبیعت زمین نفسی کشیده و جان تازه ای برای همه موجودات به ارمغان آورده بود. شاخه ها به غنچه نشسته، هوا لطیف و معطر از بوی نرگس و سنبل، و خیابانها از ریزش شکوفه های سفید و صورتی درختان گیلان سراسر رنگین بودند. پرندگان کوچک و بزرگ نیز به اوج آسمان آبی به پرواز و بسیاری از گلها، با در بر گرفتن پروانه های پر نقش و نگار که همچون شکوفه هایی شناور به هر سویی موج می زدند، به زیبایی خود بیش از پیش افزوده بودند. بدنیا آمدن نوزاد هم هنگام با تولد دوباره طبیعت، فکر و ذهن خانواده اش را بر آن داشت تا نامی برای او بگزیند که نه تنها یادآور شگفتی های چنین فصل پرشکوهی باشد، بلکه گویای نوزادی به آن زیبایی و ظرافت نیز باشد. با این تصور، سرانجام همگی به این اعتقاد رسیدند که باید او را "پروانه" نامید.

* * *

درکنج زندگی ای نسبتاً مرفه، در پایتخت آب و خاکی که "دور-سرزمین" نامیده میشد، این پروانه کوچک و زیبا، با تغذیه از عشق بیدریغ خانواده اش، همچنان بزرگ و بزرگتر میشد. پدر و مادرش افرادی تحصیلکرده، با هوش و صاحب عقیده بودند. آنها به سبب دفعات سفرهایشان به خارج از سرزمین خود، فرصتی یافته بودند تا دنیای پر آزادی خارج از میهنشان را دیده و تفاوتهایش را در مقایسه با آب و خاک خودشان درک کنند. خیلی وابسته به خانه و خانواده بودند و تمامی سعی اشان بر آن بود تا

بچه هایشان، نه تنها از علم و دانش بهره ای بگیرند، بلکه از نظر انسانی، به مسائل اجتماعی و دنیایی اشان آگاه و در مبارزه با بیرحمیها و بی عدالتیها فعال باشند. در هر فرصتی به آنها می آموختند تا در حد یک انسان منصف و حساس به درد و شادی دیگران، چگونه به غرور و شخصیت فردی ارج و به محدوده آزادی هر کسی احترام بگذارند و با اصول آن زندگی کنند.

مادر خانواده زنی بسیار مهربان، با جثه ای ظریف، چشمانی عسلی و پوستی روشن بود. معمولاً موهای نسبتاً بور تیره و تابدارش را که تا روی شانه هایش میرسید بالای سرش جمع میکرد. صدای صاف و آرامش بخشش، شوخ طبعی اش و لبخندی که هرگز از روی لبانش محو نمیشد، او را در میان دوستان و فامیل و همسایه ها بسیار محبوب کرده بود. راحتی و رفاه افراد خانواده اش همیشه در رأس افکارش بودند و برای رسیدن به این هدف، از خود گذشتگیهای بیشماری میکرد. همسرش به او خیلی می بالید و او را نورخانه میدانست؛ و هر وقت به هر دلیلی مادر از خانه دور بود، همه چراغها را روشن میگذاشت تا خانه را درغیاب او نورانی نگاه دارد.

پدر خانواده مردی خوش قلب، بلند قامت و قوی جثه بود. در کار شخصی اش که به اتفاق همسرش میگرداند، بسیار موفق و در تهیه راحتی افراد خانواده اش بسیار کوشا بود.

این زن و شوهر - که در بین فامیل و دوستانشان به "پرنده های عشق" معروف بودند - با شخصیت صلح طلبی که داشتند و با وفاداری و حمایتی که نسبت به یکدیگر نشان میدادند، نه تنها کانون خانواده اشان را هر چه بیشتر، گرمتر و محکم تر نگاه میداشتند، بلکه ارزشهای خانوادگی اشان را نیز به فرزندانشان انتقال میدادند. در صدد بودند تا تصویر خوب و محکمی از یک زندگی موفق و پر محبت خانوادگی در ذهن بچه هایشان بجای بگذارند تا آنها بتوانند آنها در زندگی شخصی خودشان پیاده کنند. کشورشان "دور-سرزمین"، خانه مردمی از طبارهای مختلف بود که همه با هم زیر یک آسمان زندگی میکردند. به طرف شمال، مثل زمرد، سبز و مثل بهشت زیبا بود. رودخانه هایی داشت که در مسیرشان، حیات را به هر کجا میرفتند میبردند؛ و دریاچه های کوچک و بزرگ و کوهستانهای سر به فلک کشیده ای که ابهتشان لرزه به اندام بیننده می انداخت. بارش پیاپی باران در این منطقه باعث طراوت طبیعت و تولید آبشارهایی بود که از ارتفاعات، مثل تور عروس به زمین میریختند و ذرات شناور آبشان در فضا، زیر نور خورشید می درخشیدند. مردم این خطه اکثراً پوست و مو و چشم روشن داشتند و بسیار مهربان و میهماندوست بودند.

به طرف جنوب - طبیعت رُ به خشکی میرفت تا به جایی که صحرایی میشد و آفتاب بیشتر، روی نحوه زندگی، عادتها و شکل و ظاهر مردم این خطه اثر محسوسی بر جای گذاشته بود. بیشتر مردم روستایی در نقاط مختلف - همچنانکه پدرانشان -

معمولاً زارع یا گله دار بودند که تنها راه درآمدشان بود. در عین حال، جاده های طولانی بسیاری هر گوشه این سرزمین را تا مناطق دوری در دنیای خارج ارتباط میداد و باعث باز شدن راه تجارت میشد. طبیعت این سرزمین و گوناگونی آب و هوا و مردمش، باعث شده بود نقطه ای در آن گوشه دنیا بوجود بیاید که هم نوعش در جای دیگری نباشد.

این سرزمین بزرگ نه تنها از نظر موارد طبیعی و معدنی بسیار غنی بود، بلکه توأم با ثروت انرژی مردمی اش، حتی بیشتر از آنی داشت که اگر با ذکاوت و تردستی هدایت میشد، جوابگوی زندگی خوبی برای همه می بود. اما در بُعدی از زمان، این کشور پهناور، تحت سلطه فرمانروای بی کفایت و مستبدی که خود را برترین قدرت می پنداشت و "فرمانروای کبیر" مینامید، قرار گرفت که دفتر سرنوشت زندگی مردم را ورق زد.

فرمانروای کبیر، حکومتش را از طریق پدری که توسط یک کودتا به قدرت رسیده بود به ارث برده بود و آنطور که باید و شاید در دنیا رسمیت نداشت. به این دلیل، او هرگز اتکاء به نفس کامل به دوام حکومتش پیدا نکرد و همیشه با وحشت اینکه روزی آنها از دست بدهد زندگی میکرد. برای آنکه بتواند فرمانروایی اش را دائمی کند، به فرمانداران داخلی کشورش و ابرقدرتهای خارجی، باجهای کلان میداد تا از او و تاج و تختش حمایت کنند و بودجه آنها از طریق ثروتهای ملی و میهنی کشورش فراهم میکرد. مادامیکه حامیان خریداری شده داخلی و خارجی این فرمانروا از قبیل او فریب و فربه تر می شدند، مردم طبقه زحمتکش میهنش فقیر و فقیرتر میگشتند. از آنجایی که حتی نقشه مسالمت آمیزی هم برای حل چنین مشکلی نداشت - روز به روز - به تعداد ناراضیان حکومتش افزوده میشد. از طرفی هم سعی میکرد تا مردمش را هر چه بیشتر در تنگدستی نگاه بدارد تا فکر و وقتشان بیشتر صرف فراهم کردن مایحتاج خانواده اشان بشود تا مقابله با او. بتدریج، چون کارهای عمرانی این فرمانروا در جهت مدرنیزه کردن کشورش، بیشتر در جاهایی که حامیان داخلی او زندگی میکردند اجرا میشد، اختلافات طبقاتی بین مناطق شهری و روستایی نیز هر روز عمیق تر و محسوس تر بنظر میرسید.

چنین اجهافاتی باعث ناراضیاتی روز افزون عمومی و خصوصاً اعتراض علنی طبقه روشنفکر و هوشیار به آنچه میگذاشت را بوجود آورده بود که از دید فرمانروای کبیر و حامیانش نیاز به سرکوبی داشت. در عین حال، هر چه بیشتر با مردمش سخت تر میشد، بیشتر مورد تنفر و سرکشی آنها قرار میگرفت و برای خاموش کردنشان، بیشتر مجبور به اعمال زور و خشونت میگردد.

کمی اتکاء به نفس فرمانروا و معطوف بودن توجهش به دوام قدرتش و ترس از دست دادن آن، او را بر آن داشت که شبکه مخفی ای از حامیان و وفاداران اش برای

جاسوسی در میان مردم تشکیل بدهد. این جاسوسان که "ناظران" نامیده می شدند، چنان تعلیم و تربیت شده بودند که همچون چشم و گوش فرمانروا بودند. آنها به هر لباسی خود را در بین مردم جا می زدند تا مخالفین فرمانروا را شناسایی کرده و آنها را برای تنبیه شدن به دَخمه های مخوف او ببرند. این حرکات ظالمانه باعث شده بود تا مخالفین به صورت پنهانی و زیرزمینی به فعالیتهای خود ادامه بدهند. بدین ترتیب، کشور ظاهری آرام به خود گرفته بود درحالیکه در اندرون می جوشید و منتظر زمانی مناسب بود تا منفجر بشود.

ناظران از طرف فرمانروا بقدری خوب تأمین می شدند که بتدریج، تمام توجه و هدف آنها در حفظ آن حکومت، معطوف به تداوم منافع خودشان شده بود. آنها خوب میدانستند که تا وقتی فرمانروای کبیر بر مَسندِ قدرتش موجود باشد، میتوانند در ثروت و مکنّت و سِمتهایی که بودند باقی بمانند. و بدین منوال، هرکدامشان همچون مستبِدِ ظالمی، زندگی مردم را چنان فلج کرده بودند که عمق و وسعش از توصیف خارج شده بود. ناظران همه جا بودند. آنها خود را به هر حرفه و شکلی، از کارگر و باغبان و بقالِ محله تا دوست و آشنا در می آوردند تا همه را از نزدیک زیر نظر داشته باشند. اگر چنانچه به کسی شک میکردند، او را بقدری سریع میگرفتند و میبردند که رَدی از او به جای نمی ماند. خصوصاً با این کارشان چنان رُعب و وحشتی در بین مردم ایجاد کرده بودند که کمتر کسی جرأت تکرار نام فرمانروا، خانواده اش و یا هر چیزی که مربوط به او میشد را داشت.

کم کم چنین سرزمین پهناوری تبدیل به یک زندان نامرعی شد. زندانی که مردم سلحشور و دلیرش را در خود به اسارت داشت. زندانی که باعث بود آن مردم باهوش و با ذکاوت - بال و پَر بسته و مستأصل - شاهد زمانی باشند که بی اراده آنها از کنارشان میگذشت و مردم خطه های خارجی را به تمدنهای والاتری سوق میداد در حالیکه، آنها را هر روز بیشتر در عمقِ زمان دفن میکرد. از طرفی هم، هر چه سلبِ آزادی و تحمیل محدودیتهای و فشارهای مادی بر آن ملت ستمدیده بیشتر میشد، از آن مردم وطن پرست، دلاوران و جانبازانِ بیشتری ساخته میشد. آنها فقط در انتظارِ موقعیتِ مناسبی بودند تا حباب شیشه ای ای را که در آن محبوس بودند در هم شکسته و وجود همه را از هوای پاکِ آزادی سرشار کنند.

آزادی خواهانی که از اعتراضِ علنی به خفقان موجود باکی نداشتند، از هر راه و وسیله ای استفاده میکردند تا حقایق پنهان شده در مورد نقطه ضعفهای فرمانروای کبیر و اعمال غیر انسانی او و حکومتش را افشا کنند. و اما هر بار که آنها از حقیقت می نوشتند، طرفداران حکومت قلمشان را می شکستند و صدایشان را خفه میکردند. ولی آزادی خواهان بی پروا قلمهای شکسته را بر داشته و بلند تر و رساتر می نوشتند. هدفشان بر آن بود تا انرژی اتحاد را در فکر و ذهن فرسوده مردم جاری نگاه دارند

و وابستگی اشان را برای برانداختن حکومت عقب افتادهٔ بیمصرف و دروغگویی فرمانروای کبیر و طرفدارانش، هر روز عمیق تر و محکم تر کنند. آنها هیچ بیمی از ناظران جبار و تهدیدهایشان به شکنجه های طاقت فرسا در دخمه های مخوف فرمانروا نداشتند؛ دخمه هایی که وحشتناکی اشان زبازد همه بود. دخمه هایی که زندانیانرا بعد از شکنجه های پیاپی در آنها رها میکردند و موشهای صحرائی را به جانشان می انداختند تا بدنهای پاک و فداکارشان را - زنده زنده - چنان از بین ببرند تا اثری از آن شکنجه ها باقی نماند. این آزادیخواهان، ارزش غرور و شخصیت ملی را که در آزادی فکری و فردی مردمشان نهفته می دیدند، بالاتر از ارزش جانی خود می دانستند و با قربانی کردن خود، امیدوار بودند آنچه را که سزاوار ملت و میهنشان بود به آنها بازگردانند.

* * *

در یک چنین اوضاع نابسامانی، پروانه در محاصرهٔ عشق و توجه خانواده اش بزرگ میشد بی آنکه داند در کشورش چه میگردد.

مادر - همچنانکه به باقی فرزندانش - به او توجه زیادی نشان می داد و همیشه او را منظم و آراسته می گرداند. موهای بلند و بور تیره اش را معمولاً با چند سنجاق تزئینی از صورتش کنار میزد تا چشمهای روشن درشتش که با مژه های بلندش تزیین شده بودند، بیشتر نمایان باشند. طبیعت فعال پروانه باعث شده بود تا زودتر از آنچه خواهر و برادرهایش انتظار داشتند به جمع بازی آنها ملحق بشود.

آنها در خانهٔ قدیمی بزرگی در شمال پایتخت، در محل بسیار سبزی که در محاصرهٔ درختهای گردو و گیلان و توت بود زندگی میکردند. این خانه در طول گرمای تابستان سایه و در روزهای یخبندان زمستان از تابش نور خورشید برخوردار بود. اتاق خواب اصلی و کتابخانهٔ دنجی برای استفادهٔ همهٔ افراد خانواده در طبقهٔ سوم و اتاق بچه ها در طبقهٔ دوم قرار داشتند. در ورودی اتاق بچه ها به راهرویی باز میشد که بجای دیوار، با نرده ای از چوب قرمز گیلان با کنده کاریهای زیبا محصور بود. این نرده، در دو طرف پلهٔ مارپیچی که طبقهٔ دوم را به اتاق نشیمن، درست در کنار شومینه، ارتباط می داد ادامه داشت. در داخل پیچ این پله یک لوستر بسیار بزرگی روی یک گیاه بزرگ استوایی آویزان بود که به زیبایی محیط جلوهٔ خاصی بخشیده بود. اتاق نشیمن - که منطقهٔ بسیار وسیع و بازی بود و شامل اتاق ناهارخوری و آشپزخانهٔ روباز نیز میشد، می توانست تعداد بسیار زیادی را هنگام پذیرایی در خود جای بدهد. داخل خانه بسیار دوست داشتنی و راحت بود و خیلی هم با حوصله و دقت

نگهداری میشود؛ اما حیاط خانه، برای همه، جای خاص خودش را داشت. جایی بود که برای فرد فرد خانواده پر از خاطرات استثنایی و شیرین بود.

در وسط حیاط، استخر بزرگی با کفی فیروزه ای رنگ قرار داشت که علاوه بر آنکه مثل یک معبد مورد ستایش همه افراد خانواده بود، وجودش در کیفیت هوای داخل خانه در روزهای گرم و خشک آفتابی تابستان، بسیار مؤثر بود؛ زیرا که، وقتی هوای داغ از روی طول استخر که در امتداد درازای حیاط و در جهت جریان طبیعی هوا ساخته شده بود میگذشت، تا به داخل خانه برسد خنک و نمناک میشد. در روزهای گرم، خصوصاً وقتی میهمان داشتند، همگی به دور و اطراف آب جمع می شدند و ساعتها با شنا کردن و آبیاشی به یکدیگر، به خندیدن و خوشی می گذراندند.

در دو طرف استخر، دو باغچه بزرگی بودند که در هر فصل سال از گلهای متداول آن فصل پر می شدند. سمت راست حیاط یک درخت بزرگ یاس دیواری قرار داشت که قسمتی از آن به یک چهارچوب بلند و محکمی که پدر پروانه ساخته بود تکیه داده بود و قسمت دیگرش، به روی لبه دیوار پیش میرفت. این درخت - به هنگام تابستان - معمولاً پوشیده از گلهای یاس سفید و معطر بود. بچه ها با این یاسها دستبند و گردنبند درست میکردند و به کسانی که دوست داشتند هدیه می دادند. بعد از درخت یاس، درخت بلند گیلاس و در امتدادش، داربست عظیم درخت انگور بود که انگورهای شیرین و درشت و سبز و بی هسته اش حدود اواخر تابستان میرسیدند. این درخت هم بقدری بزرگ شده بود که قسمت زیادی از آن به روی پشت دیوار خانه رشد کرده و در دسترس رهگذران قرار گرفته بود تا هرچه می خواستند خود را از خوشه های پربارش دلسیر کنند. برای آنکه پرنده ها به خوشه های رسیده آن آسیب نرسانند، مادر آنها را - روی شاخه - یک به یک در کیسه های سفید مَلَمَل که خاص اینکار دوخته بود قرار می داد تا موقع چیدنشان بشود. داخل باغچه سمت چپ حیاط، داربست چوبی بسیار بزرگ دست ساز دیگری بود که دو درخت بزرگ و زیبای گل رز قرمز و صورتی معطر را بر دوش خود سوار داشت. چند شاخه ای از آن رُزها هم همیشه در گوشه و کنار داخل خانه، در گلدانهای ظریفی دیده میشد.

و اما در انتهای باغچه سمت چپ استخر، درخت توت بزرگی بود که عمرش شاید به صد و بیست سال میرسید. توت تکانی یکی از سنتی ترین مراسم متداول در این خانواده بود و همیشه در طول یک میهمانی مفصل با حضور دوستان و فامیل و همسایه ها انجام می شد. این گردهم آیی ها با گپ زدن و شوخی و خنده میهمانان در طول نوشیدن چند چای تازه دم و چشیدن پیش غذاهای رنگارنگ و لذیذ شروع میشد، بعد به توت تکانی می کشید و سرانجام به صرف شام و رقصیدن به آوای موزیکهای متنوع، تا پاسی از نیمه شب ادامه می یافت.

هنگام میهمانی، روی تراس پهن مُشرف به حیاط که تا دو سه پله از سطح باغچه

ها ارتفاع داشت، معمولاً مادر میز پذیرایی را می چید و روی آنرا از شیرینی ها و کیکهای دستپخت خودش تا میوه های تازه ای که از درختان حیاط چیده بود تزیین میکرد. سماور را هم که مثل همیشه جزء لاینفک میهمانی هایشان بود، روی میز کوچک دیگری در کنج تراس قرار می داد و می گذاشت تا آنقدر قل بزند تا درست قبل از نوشیدن، چای معطر را به رویش دم کند.

هنگام توت تکانی، معمولاً یکی دو نفر به بالای درخت میرفتند تا شاخه های پر بارش را بتکانند. باقی افراد شمد بزرگی که مخصوص اینکار استفاده میشد را زیر آن میگرفتند تا توت های ریزان را جمع کنند. معمولاً هر کسی سعی میکرد که توتها روی سرو لباسش نیافتند چون به هر جا می افتادند، از شهد خود آنجا را نوچ و چسبنده میکردند. ولی گاهی شی طنت آنهایی که بالای درخت بودند گل میکرد و تا کسی را غافل می دیدند، شاخه ای را روی سرش می تکانیدند و از عکس العملهایش می خندیدند. در این مراسم معمولاً چندین کیلو توت بدست می آمد که نه تنها همه حضار به دل سیر می خوردند، بلکه باقی آنرا با سخاوت کامل برای کسانی که به دلیلی موفق به حضور نبودند کنار می گذاشتند.

پروانه که همیشه دوست داشت دور و اطرافش شلوغ و خانه اشان پر از میهمان باشد، عاشق روزهای توت تکانی بود و بیشتر از هر میهمانی دیگری از آن استقبال میکرد. همچنین به او فرصتی می داد تا مهارتش را در بالا رفتن از درخت توت به نمایش بگذارد؛ کاری که بچه های هم سن و سالش کمتر جرأت انجام آنرا داشتند.

فصل دوم



صورت‌های پنهان در پشت نقابها

بی‌اعتنا به زندگی ساده‌ای که در چهاردیواری خانواده‌ی افراد می‌گذشت، در سطح کشور، زندگی آنچنان که باید خوب و امن نبود. خفقانی که حکومت فرمانروای کبیر در سرزمینش ایجاد کرده بود همچنان شدید و شدیدتر میشد و رشد بیش از حد آن، دیگر داشت به نقطه‌ی غیر قابل تحمل مردم میرسید. تجاوز رژیم به حریم آزادی مردم حتی به نوشتارهای کتابها هم کشیده شده بود. آنها هر کتابی را خط به خط میخواندند و اگر محتوای آنرا نمی‌فهمیدند و یا حس میکردند که اشاره‌ی ضمنی‌ای به ضعفهای حکومتی و سیستم اداره کردن مملکت دارد، انتشار و دسترسی به آنرا غدغن میکردند. در اختیار داشتن چنین کتابهایی، موجب مجازاتهای بسیار سنگینی میشد. در جایگزینی آن کتابها و برای شستشو دادن مغز مردم خصوصاً جوانان، خودشان کتابهایی را راجع به فرمانروای کبیر و دارو دسته اش انتشار داده بودند که تماماً مملو از آجهاف غیر قابل باور و چه بسا تمسخرآمیزی بود. به این ترتیب، نه تنها به روی انتشارات کنترل کامل داشتند، بلکه موارد ارتباطات جمعی و منابع عمومی خبری را نیز شدیداً محدود

کرده و سعی بسیار داشتند تا صدای بیان هر حقیقتی را، قبل از شنیده شدنش خفه کنند. آنها از هر وسیله مدرنی نیز که ممکن بود برای آگاهی و منظم نمودن مخالفین بر علیه حکومت استفاده بشود و اهمه و صف ناپذیری از خود نشان میدادند و تا آنجا که از دست و قدرتشان بر می آمد، استفاده از آنها را هم محدود و ممنوع میکردند.

با همه این سختگیریها، پیامها راه خود را به شنونده هایشان می یافتند و کتابهای غدغن شده کما بیش و پنهانی، در میان مردم دست به دست میگشتند. پدر پروانه همیشه گوش به زنگ چنین کتابهای اصیل بود. هر وقت شانس می آورد و دستش به یکی از آنها میرسید، قبل از آنکه به دیگری پاس بدهد، به اتفاق خانواده اش آنرا میخواندند و جزئیات آنرا با هم بحث میکردند. با وجودیکه بچه هایش خیلی جوان بودند، دلش می خواست که آنها را آگاه به مشکلات اجتماعی اشان نگاه بدارد و اینکه بدانند در دنیایی که زندگی می کنند چه میگذرد تا فکرو روحشان برای یک انقلاب احتمالی آماده باشد. روایت گوییها در مورد حکومت جاری و بررسی خوبیها یا بدیهایش و اثرشان

روی زندگی مردم، از سر میز شام شروع میشد. بعد از یک شام طولانی و بحث در مورد مسائل اختناق آور حاکم، با خواندن کتابهای ممنوعه در اتاق نشیمن، پای شومینه، به یادگیریها و بررسی هایشان ادامه میدادند. همه افراد خانواده چنین ساعاتی را که باعث ارتباط و نزدیکی بیشترشان به همدیگر میشد خیلی دوست داشتند و قدر میدانستند. به خوبی میدانستند که کنج خانه اشان امن ترین جایی بود که بدون وحشت از ناظران، می توانستند هر چه در فکر داشتند به زبان بیاورند؛ و چه بسا نقطه ضعفهای مربوط به فرمانروا را به تمسخر گرفته و بخندند.

در اوایل که پروانه بچه تر از آن بود که بتواند عمق معنای بحثهای اجتماعی دنیایی خانواده اش را درک کند، فقط دوست داشت روی پای پدرش بنشیند و به صدای کتاب خواندن او گوش بسپارد. ولی همچنانکه در تماس با چنان صحبتهایی بزرگتر میشد، تا به سن دبیرستانی برسد، از نظر فکری، به چنان دختر آگاهی تبدیل شده بود که قدرت درکش از مسائل اجتماعی و دنیایی، از سنش خیلی بیشتر بود. بتدریج، می توانست مسائل سیاسی و حکومتی را به راحتی تفسیر و حتی راجع به آنها بحث و ابراز عقیده کند. او بی هیچ مشکلی قادر بود هر کسی را با هر زمینه فکری، از عواقب داشتن یک فرمانروای بی کفایت و قدرت طلبی که مثل یک سرطان وخیم برای رشد و حفظ قدرت خود ارگانهای ضروری اجتماعش را نابود میکند را آگاه و متقاعد کند. اما این تنها چیزی نبود که او یاد میگرفت. با گذشت زمان و با مطالعه تاریخ کشورهای دیگر، متوجه شده بود که هر آگاهی در نقاط دیگر دنیا هم چنان خفقانهایی موجود بوده؛ اما مردم از جان گذشته و وطن پرست آن مناطق، به اتحاد یکدیگر توانسته بودند نهایتاً فرمانروای ظالم مملکتشان را از مسند قدرت پایین بیاورند؛ و من بعد آن، سربلند و پر غرور، در صلح و آزادی در کنار هم به زندگیشان ادامه

که میدانند پروانه ها کجا می میرند

بدهند. با این یافته ها، چنان شیفته دیدن این کشورها و آشنایی نزدیک با مردم و فرهنگشان شد که بتدریج برای خروج از اسارت حباب نامرعی سرزمینشان و حس و لمس دنیای خارج بقرار شد.

سرزمین زیبایی نه چندان دور از آنها قرار داشت به نام "دیگر-سرزمین" که در سالهای بسیار دوری مورد تهاجم و تسلط اجنبی های وحشی ای در آمده بود که با جبر و خشونت، برای قرن‌ها، موفق به حکومت در آن خطه شده بودند. در طول این قرن‌ها، مردم بی باک و از جان گذشته آن سرزمین آنقدر با متجاوزین جنگیدند تا سرانجام توانستند کشورشان را از وجود ناپاکشان پاک کنند. پدر پروانه چندین بار به آن کشور سفر کرده بود؛ ولی در یکی از سفرهایش، برای او پوستر دیواری بزرگی آورده بود که عکس یک زن و مرد، در یکی از لباسهای پر شکوه محلی اشان، در حال رقصیدن به نوای موزیک اصیل و فرهنگی اشان بودند. پروانه به دلیلی چنان عاشق رقصنده های این پوستر شد که کنجاویش برای کشف فرهنگ و تاریخ و رسم و رسوم مردمانش هر روز بیشتر اوج میگرفت. دلش می خواست بداند که آن مردم چطور توانسته بودند با دست خالی و بدون تعلیمات نظامی، چنان قدرت جا افتاده عظیمی را از بیخ و بُن ریشه کن کنند. میدانست که چنان دانش پر ارزشی در کتابهای اصیل آنها نهفته بود و برای دسترسی به آنها، میباید در آنجا می بود و زبانشان را می آموخت. ولی هر بار از پدر و مادرش اجازه رفتن به این سرزمین را طلب میکرد با جواب منفی آنها روبرو میشد. "نه، غیر ممکنه. الان کشورمون وضع ثابتی نداره و موقع مناسبی برای دور شدن از خونه نیست."

پروانه مدام می پرسید: "چقدر باید صبر کنم تا اوضاع اینجا آرام بشه؟ کی میدونیم که بالاخره فرمانروای کبیر کی از قدرت خلع میشه و مملکت کی از خفقان در میآد و یک سامونی میگیره؟ تو این فاصله چه کار باید بکنیم؟" این بگو مگو ها - در طول سال - هرآزگاهی شروع میشد و از آنجایی که نتیجه ای نمی داد و پروانه آرزویش را دست نیافتنی میدید، هر روز افسرده تر و گوشه گیرتر میشد؛ تا جاییکه، دیگر کمتر به گردهم آبیهای بعد از صرف شام خانواده اش می پیوست.

* * *

بلندترین شب سال - شب یلدا - همه جا یخبندان بود. کولاک شدیدی همراه با بارش برف سنگینی که اوایل بعد از ظهر همچنان غوغا میکرد باعث بسته شدن خیلی از جاده ها و خیابانها شده بود. درچنین شبی - برحسب فرهنگ اصیل و مرسوم دور-سرزمین

- معمولاً خانواده پروانه دوستان و فامیل را به منزلشان دعوت میکردند و تا پاسی از شب، به جشن و پایکوبی مشغول می شدند. ولی آنشب - بخاطر بدی هوا و خطرناک بودن جاده ها - همه ترجیح داده بودند که در خانه هایشان بمانند. روز قبل از شب یلدا، مادر سرکار نرفت تا یکی از اصیل ترین غذاهای متداول در این شب را برای خانواده اش بپزد. ساعتی بعد از غروب و هنگام شام بود که پدر تازه به خانه برگشته بود. او همزمان که به آماده کردن شومینه مشغول بود، داشت راجع به بدی هوا و اینکه چطور جاده ها و ترافیک را تحت الشعاع قرار داده بود صحبت میکرد. در همین اثناء هم به بیرون خانه رفت و هیزم بیشتری آورد تا برای تمام طول شب کافی باشد. آنها را خیلی با دقت در ظرف مسی مخصوصشان در کنار شومینه قرار داد. بعد با میله بلندی آتش را زبرو کرد و تا مدتی آنرا زیر نظر گرفت تا قوی و بادوام بشود.

وقتی پدر از خوبی آتش مطمئن شد، در پایین پله های مارپیچ داخل اتاق نشیمن ایستاد و بچه ها را که در طبقه دوم در اتاقهایشان بودند برای صرف شام صدا کرد. میز شام را مادر از قبل با رومیزی و دستمالهای سفید تور و گلدوزی شده، ظروف چینی گلسترخی قدیمی و قاشق و چنگالهای نقره چیده بود. همچنین، با ظرف بزرگ سالاد سبزی که با روغن زیتون و آبلیموی تازه مفصل، و یکی دو قاشق بادام پوست کنده و تخمه آفتاب گردان خام مخلوط بود، رنگ و جلوه بیشتری به آن بخشیده بود. مخصوص آنشب نیز، یک سبب بزرگ از میوه های غیر فصلی، مثل: هندوانه و انار و انگور، به اضافه، یک کاسه بلور بزرگ از فندق خام برای فندق بازی - یکی از بازیهای مرسوم برای سرگرم نگاه داشتن همه در چنان شب بلندی - روی میز وسط اتاق نشیمن قرار داده بود. سینی شیرینیهای تازه پخته شده اش نیز روی میز کوچکی در کنار اتاق، در جوار سماور جوشان به چشم میخورد. فضای خانه چنان از بوی کباب بزرگ معطر به ادویه جات خوش بو و پلوی تازه دم کشیده پُر کره و زعفران اشباع بود که همه را بی قرار چشیدن آن کرده بود. معمولاً جو خانه در چنین شبی چنان دلپذیر و دلنشین میشد که خاطره آن تا مدت‌های مدید در ذهن افراد خانواده باقی میماند. وقتی غذا به سر میز رفت، پدر و بچه ها هرکدام در جای همیشگی خود به دور میز شام نشستند و با کمال صبوری منتظر مادر شدند تا آخرین خرده کاریهای قبل از نشستنش را انجام بدهد و به جمع آنها بپیوندد. همگی در حالیکه از بوی غذا مست شده بودند، در انتظار گذاشتن اولین لقمه به دهانشان، مادر را با بیقراری با چشم دنبال میکردند. پدر میدانست که همسرش چقدر در مورد آماده کردن هر چیزی حساس و نکته بین است. برای اینکه به او فرصت بدهد تا کارهایش را مطابق میلش تمام کند، بچه ها را با تعریف کردن از اتفاقات خنده داری که هنگام برگشت از دفتر کارش در آن هوای طوفانی برایش پیش آمده بود، سرگرم نگاه داشته بود. همه جز پروانه، از صحبت‌های پدر می خندیدند و در حال خوش گذراندن بودند.

خانواده اش میدانستند که او می خواست با سکوتش، اعتراضش را برای نگرفتن اجازه سفر به دیگر-سرزمین نشان بدهد. اگرچه که پدر آنرا خوب می فهمید، هیچ به روی خودش نمی آورد. سرانجام قبل از نشستن، مادر نگاهی به روی میز انداخت تا مطمئن بشود چیزی از قلم نیفتاده و برای اطمینان خاطر، پرسید که آیا کسی به چیز دیگری نیاز دارد. در جواب، همه از زیبایی میز و فراوانی و تنوع غذا ها و همه زحمات بیدریغی که او برای تهیه شام شب پیدا کشیده بود تشکر کردند.

زمان شام خوردن، معمولاً یکی از مهمترین و قتهایی بود که افراد خانواده با یکدیگر سپری میکردند و همیشه هم خیلی طولانی و پر بار بود. در شبی چون پیدا که چنان تاریک و سرد و بی پایان هم بنظر می آمد، گویا فرصت بیشتری به آنها میداد تا با صحبت کردن از هر دری، عمیق تر و پر معناتر به قلب و روح یکدیگر نفوذ کنند که ناخودآگاه انسجام کانون خانوادگی اشان را محکم و محکم تر میکرد. بچه ها خصوصاً همگی خیلی شاد بودند و از غذای خوبی که مادر تهیه دیده بود مدام تعریف و قدرانی میکردند جز پروانه. او همچنان سرش پایین بود و در سکوت، به آرامی تکه های کوچکی از غذا را به دهانش می گذاشت و آهسته می جوید بی آنکه متوجه باشد پدرمادرش برای او خبری داشتند که منتظر بودند تا در فرصت مناسبی آنرا اعلام کنند. هنگام شام، با وجودیکه پدر سعی میکرد احساس خود را پنهان نگاه دارد - برخلاف معمولش - خیلی متفکر بنظر میرسید. گاهی در بین گفت و گوهایش، بی آنکه متوجه باشد، مثل اینکه مطلبش را فراموش کرده باشد، مکث میکرد. لحظاتی طول می کشید تا دوباره به خود بیاید و صحبتش را ادامه بدهد. تنها همسرش میدانست بر او چه می گذرد چون خودش هم کمابیش حال و هوایش مثل او بود.

بچه ها داشتند سریع بزرگ می شدند. بزودی هریک بعد از دیگری بسوی سرنوشت خود به پرواز در می آمدند و از آن شبهای زیبای دور هم نشینی سر شام، جز خاطره ای برای پدر و مادر به جای نمی گذاشتند. بزرگ شدن بچه ها، زودتر از آنکه انتظار میرفت داشت همه آنچه را که همگی در کانون خانواده به آن عادت کرده بودند عوض میکرد. این خود به تنهایی باعث منقلب شدن احساسات پدرمادر شده بود. در عین حال، از اینکه وضع کشور ناآرام بود و هر لحظه امکان داشت با انقلابی همه چیز دگرگون شود، بر نگرانی و استأصالشان افزوده بود. مطمئن نبودند که این انقلاب احتمالی، چه اثراتی ممکن بود روی آنها به عنوان یک خانواده بگذارد.

با اینکه کولاک با صدای وحشتناکش همچنان زوزه می کشید و برفها را به شیشه های پنجره خانه می پاشاند، شعله های آتش در شومینه زبانه می کشیدند و با گرمای مطبوعشان، محیط خانه را چنان گرم و دلپذیر کرده بودند که همه افراد خانواده از در کنار هم بودن، احساس امنیت خاصی میکردند.

"تیک، تیک، تیک... " صدای ساعت آنتیک کنار اتاق نشیمن داشت پدرمادر را

و اداری می‌کرد تا هر چه زودتر بر احساساتشان غالب شده و آنچه را که مدتی بود خود را برای گفتنش آماده می‌کردند عنوان کنند.

پدر خیلی اشتهایی به تمام کردن غذایش نشان نمی‌داد. در همان اوان شام خوردن، دهانش را با دستمال سفره اش پاک کرد و به آرامی به پشت صندلی اش تکیه داد. خیلی متفکر بود، مثل اینکه از بیان آنچه که در ذهن داشت واهمه داشته باشد. ولی سرانجام با لحن مهربانانه ای از بچه هایش خواست تا به او توجه کنند. در حالیکه به چشمان یک یک فرزندان نگاه می‌کرد تا با روح هر کدام آنها ارتباط برقرار کند گفت: "گاهی ما اینقدر سرگرم گرفتاریهای روزمره امون هستیم که فراموش می‌کنیم چقدر زمان زود می‌گذرد. ما همیشه منتظریم که فردا بیاد تا کارایی که امروز انجام ندادیم، یا تمام نکردیم فردا بکنیم. ولی غافلیم که فردا ممکنه برای همه ما نیاد ... یا اگر هم آمد، ممکنه اونطور که انتظار داشتیم نباشه."

بچه ها احساس کردند باید مسئله مهمی پیش آمده باشد که پدرشان آنطور جدی صحبت می‌کرد. همه به هم نگاه معنی داری انداختند، ولی دوباره تمام حواسشان را به روی گفته های او متمرکز کردند.

پدر ادامه داد: "شماها سریعتر از اینی که من و مادرتون دوست داریم و آماجش داریم، دارین بزرگ میشین. بهر حال زمان همیشه متوقف کرد. شماها بزودی سرنوشتون خودتون بدست میگیرین و برای اینکه چه بکنین و کجا زندگی کنین، تصمیمهای زندگیتون خودتون میگیرین. فقط امیدواریم که بدونین چقدر نقش یک خانواده خوب داشتن در زندگی - خصوصاً هنگام بزرگ شدن - مهمه. برای یک پدر و مادر مسئول، خیلی از خود گذشتگی میخواد که یک فرزند خوب به بار بیاره. فرزندی که بتونه در همه احوال، خوب از بد تشخیص بده و خودش همیشه در مسیری نگه داره که زندگیش روز به روز بهتر و موفق تر بشه. فقط اگر میدونستین که چقدر اداره یک زندگی مشکله، هرگز نمی‌خواستین که زود بزرگ بشین و مهار زندگیتون خودتون بدست بگیرین." در اینجا مکثی کرد و قبل از ادامه، کلمات بعدیش را قدری در ذهنش مرور کرد: "چیزی که میخوام بگم اینه که یک خانواده خوب، مثل کوه بسیار بزرگی میمونه که تا وقتی روی اون هستین متوجه عظمتش نمی‌شین؛ ولی هرچه ازش فاصله بگیرین، بیشتر به شکوه و ابهتش پی می‌برین."

بچه ها همچنان سراپا گوش به پدر، سعی داشتند معنای حرفهای او را درک کنند. از آنجاییکه هرگز او را چنان جدی ندیده بودند، کنجکاویشان برای یافتن علتش تحریک شده بود.

پدر دستمال سفره اش را روی میز گذاشت و همچنانکه سعی داشت احساساتش را پنهان نگاه دارد، دستش را به بغل زد و دوباره به پشتی صندلی اش تکیه داد. چند لحظه ای بعد، نفس عمیقی کشید و ادامه داد: "چی بگم ... همونجور که ما با پدر

و مادرمون نموندیم، نباید انتظار داشته باشیم که شماها هم تا ابد با ما بمونین. وقتی زمانش برسه که شماها پروبال بگیرین و برین، من و مادرتون فقط باید به تربیتی که برای شماها در طی بزرگ شدنتون فراهم کردیم اعتماد کنیم. فقط زمانه که میتونه نشون بده آیا کارمون درست انجام دادیم یا نه."

پدر از شدت احساساتش می لرزید. برای آنکه بچه هایش متوجه نشوند، انگشتهایش را به لبه کمر شلوارش انداخت و در حالیکه خودش را به پشت صندلی اش فشار میداد، سعی کرد نگاهش را به نگاه پروانه گره ببندد. پروانه همچنان سرش پایین بود و داشت با غذایش بازی میکرد و همزمان که آنها را آرام آرام می جوید، با چنگالش روی میز دایره های کوچک و بزرگ می کشید. بدنبال نگاه پدر، نگاه همه به روی پروانه چرخید. مادر که تا بحال - در سکوت - عکس العملهای بچه هایش را از گفته های پدرشان زیر نظر داشت، با صدای آرام و مهربانی سعی کرد حواس پروانه را متوجه پدرش کند: "پروانه، موقع اش رسیده که لیخند بزنی چون ما خبر خوبی برای تو داریم." پروانه بدون آنکه حرفی بزند، با نگاه بی تفاوتی سرش را به طرف مادرش گرداند و منتظر خبر شد. مادر نگاهی به همسرش انداخت تا موافقت او را برای ادامه به صحبت بگیرد. در ادامه، تمایل خودش را به برآورده کردن آرزوی دیرینه پروانه برای رفتن به دیگر-سرزمین به مدت یکسال درسی اعلام کردند.

پروانه در جایش خشکش زد. دهانش از تعجب باز ماند و چشمانش گرد شد. نفس عمیقی کشید و در حالیکه نگاهش روی همه میچرخید، در صدد برآمد تا ببیند آیا با او شوخی میکنند. خواهر و برادر هایش به همان اندازه از آن خبر غیر مترقبه متعجب بنظر میرسیدند. با ناباوری پرسید: "جدی میگین؟"

پدرمادش همصدا گفتند: "بله... و حتی احتمال دادند که تا نیمه تابستان می توانست که راهی بشود. پروانه با چشمان اشکبارش به پدرش نگاه معنی داری انداخت تا صحت و سقم آنرا دریابد. وقتی او را دید که سرش را به تأیید تکان میدهد، با فریادی از شادی از جایش جهید و خودش را در آغوش او انداخت. برای مدت طولانی ای همچنان او را در آغوشش فشرد و از خوشحالی روی سینه تنومندش گریه کرد. بلافاصله، مادر و خواهر و برادر هایش او را با هیجان زیاد در آغوش گرفتند و چنان واقعه غیر منتظره را به او تبریک و تهنیت گفتند و صمیمانه برایش آرزوهای خوب کردند. بعد از تبریک گویی ها، وقتی همه به جای خود به سر میز شام برگشتند تا غذایشان را تمام کنند، پدر خطاب به پروانه گفت: "ما میدونیم که این با معناترین موردیست که تا بحال برای تو در طول زندگیت پیش آمده. و میدونیم که چقدر از این بابت باید خوشحال باشی. ولی... " در مکث کوتاهی، صورت و چشمهایش را چند بار با دست مالید و موهای جو گندمی اش را با انگشتانش به عقب شانه زد تا احساساتش را پنهان کند. بعد، بشقابش را که هنوز از غذایش تقریباً پر بود کنار زد تا برای تکیه

دادن آرنجهایش به روی میز جا باز بشود. در ادامه گفت: "انصافاً، خودمونم واقعا نمی دونیم چرا با دور شدن تو از خونه در سن سیزده چهارده سالگی، حتی برای یک مدت کوتاه، موافقت کردیم؛ خصوصاً که موقعیت مملکتی هم اینقدر حساس و نامعلومه. اخیراً، روزی نیست که مردم به خیابونا نریزن و به اوضاع موجود اعتراض نکنن و در نتیجه اش، با مأمورین انتظامی در نیافتن. فکر میکنم چون نمی دونستیم کی چی پیش میاد، نهایتاً قبول کردیم که زندگی باید ادامه داشته باشه."

از آنجایی که هنوز تا تابستان زمان طولانی ای مانده بود، پروانه نگران شد که در طول این مدت ناگهان اوضاع و احوال مملکت عوض شده و سفر او منتفی بشود. با بیقراری و معصومیت بچه گانه اش پرسید: "میشه که جلوی انقلاب گرفت؟"

پدر در حالیکه سرش را به علامت منفی تکان میداد گفت: "نه دخترم، وقتی خفقان به نقطه انفجارش برسه، دیگه هیچکس نمیتونه جلوش بگیره. خواهی خواهی، هر چند وقت یکبار، بدلائل مختلف تاریخ عوض میشه. قلیبها نموندن و اینها هم نمی موندن. ما تا بحال در کنج امن خونه امون، در مورد چیزهایی که باعث ناآرومیهای اجتماعی و نتیجتاً دنیایی میشه، مطالب زیادی خوندم و بحثهای زیادی کردیم. دنیای ما الان کشور ماست که در حال حاضر داره از خفقانی تحمیلی رنج میبره. ما حالا خیلی مونده که به صلح داخلی برسیم. بعد از اونهم، راه درازی خواهیم داشت تا امورات مملکتمون از هر نظر متعادل بکنیم."

ناگهان شادی شنیدن خبر خوب اجازه سفر، از روی صورت پروانه ناپدید شد. با حالت کلافه ای گفت: "هیچوقت یک فرمانروای درست و عادل هم داشتیم؟ بنظر میرسه که همه اشون یک مشکلی دارن که باید به زور انقلاب از کار بر کنار بشن."

پدر گفت: "البته که داشتیم. خودت باید بهتر بدونی. ما فرمانروایانی داشتیم که برای ملتشون منصف ترین بودن. نه تنها در کشور گشاییهاشون به اجر و قرب و قدرت و ثروت مملکت همچنان اضافه میکردن، ره آورده های جنگی با مردم عادی هم قسمت میکردن تا همه نسبی بیرون. با همه محدودیتهاشون، سیستم کمک رسونیهای عادلانه داشتن. مردم میتونستن اصلاً به دربار برن و شخصاً از فرمانروا دادخواهی کنن. سنگ نوشته های به جا مونده و کتابهای اصیلمون پر از صحنه های ثبت شده از اون مراسم. فقط کاش میشد به اون کتابهای دست نخورده دسترسی داشت." لحظه ای چشمهایش را بست و سرش را پایین انداخت تا صحنه های صحبتش را در ذهن مرور کند. زمزمه کرد: "عجب دوران با شکوهی بود. چه اسم و رسمی داشتیم."

بعد سرش را بلند کرد و با پوزخندی ادامه داد: "امروزه روز، تا یکی به یک مقامی میرسه، بلافاصله مثل روح میشه. دیگه نمیشه دیدش. خودش چنان فوری از آدمیزادگان پنهان نگه میداره که بگه، دیگه از حالا به بعد، تافته جدا بافته است؛ که یعنی، دیگه کسی در حد شأن و مقام اون نیست. حالا در اون خفا و در کنترل اون قدرت و

مکتبی که بهش داده شده چه میکنه و در پیرامونش چه میگذره، کسی نمیدونه. اینقدر هم در اطرافش لایه درست میکنه که کسی نتونه به راحتی سر از کارش در بیاره. با تمام این احوالات، حتی تا امروز هم سرزمین ما به خاطر عظمت دوران بعضی از فرمانروایانش، در دنیا و تاریخ، جای با شکوهی داره. هنوز دلاوریها و غرور مردمون در دنیا صاحب شهرت و احترام خاصیه. فقط اگر می تونستیم همون قدرت و احترام سابق که به بهای خون بسیاری از مردم اون زمان میسر شده بود امروز داشته باشیم، هیچ قدرتی به پای ما نمی رسید."

برادر بزرگتر پروانه که بزرگترین فرزند خانواده و در آخرین سالهای دبیرستانش بود گفت: "اما حالا طوری که رساناهای گروهی دنیا ما رُ برای مردمشون تصویر میکنن، خیلی متعصبانه و منحرف کننده اس. طوریه که باید گفت نهایت بی انصافی. امروزه، مردمی که ما رُ فقط از طرف خبرنگاراشون میشناسن، فکر میکنن ما یک ملت عقب افتاده کُند ذهن هستیم."

پدر خشم آلوده حرفش را برید: "میدونم و خیلی هم جای تأسف داره." برادر کوچکتر گفت: "اونا در حقیقت دارن ما رُ به ظاهرمون قضاوت میکنن که هیچ ربطی به اصل وجودمون نداره."

خواهر گفت: "برای اینه که ما با دست و بال بسته، پشت پوششهای ناخواسته امون پنهانیم. اگر آزادی اونا رُ ما داشتیم به راحتی می تونستیم نشونشون بدیم که واقعاً کی هستیم و چه در چنته داریم."

پدر با همان لحن خشم آلوده گفت: "هرکس فکر میکنه ما ملتی عقب افتاده و کم هوشی هستیم، واقعاً باید خیلی نسبت به واقعیتهای دوروبرش بی توجه باشه. اصلاً آدمایی که تمام سواد دنیایشون فقط در حد خبر خبارنگاراشون باشه، باید آدمای خیلی گمراهی باشن. عقیده اینجور آدمای که جو هم ارزشی نداره. این آدمای درحقیقت کورن و فهم اینکه خودشون اصل حقایق تحقیق و درک بکنن ندارن. اگر اینقدر شعور و عرضه داشتن که ماورای اونچه که ابر قدرتها و کسانی که از گمراه کردن عامه منفعت میبرن ببینن، میتونستن به حقیقت خفقانی که در اینجا حاکمه و دست همه رُ از پشت بسته پی ببرن، و ببینن چطور جانبازان ما، حتی زیر شکنجه های فجیع هم سعی دارن که نام و هویت و غرور اصیل و ملی ما رُ محفوظ و زنده نگه دارن."

مادر گفت: "ما تنها به خاطر اندازه امپراطوریمون معروف نبودیم. به عنوان یکی از موفق ترین و قدیمی ترین تمدنها، ما برای باقی مردم دنیا اصلاً نمونه بودیم. همه در صدد تقلید از سیستم حکومتی، روش زندگی و حتی خوراک و مد و پوشاک ما بودن. خردمنداناشون مدام دانشنامه ها و ادبیات ما رُ مطالعه میکردن و دانشمنداناشون گوش به زنگ اختراعات و ایده های جدید ما بودن. اونایی که بدون توجه به خفقان و محدودیتهای حاکم بر ما، فکر میکنن ما عقب مونده و بی تمدنیم، باید دوباره به مدرسه

برگردن. " همه خندیدند. مادر با جدیت قاطعی گفت: "واقعاً میگم. اونا اگر همون درسهای ابتداییشون هم یاد گرفته بودن، شیرفهم شده بودن که اگر آزادی یک ملتو ازش بگیرن و صدائش خفه کنن، چه به سرش میآره. بعد می بینن که اگر چنین بلایی سر اونا هم بیاد، از اینی که ما الان هستیم شاید حتی بدتر می بودن."

برادر بزرگتر گفت: "با توجه به اونهمه مهاجماتی که تا بحال به تاریخ و ادبیات و زبان ما وارد آمده، من فکر میکنم ما هنوز خیلی خوب تونستیم فرهنگ و زبانمون که در حقیقت شناساگر ملی و میهنی مونه حفظ کنیم."

پدر با غرور خاصی گفت: "واقعاً شکر و احسنت به جانبازان و شاعران و نویسنده های بی باکمون. همه اونچه که از این بابت داریم مدیون بیباکی اونها هستیم. راست میگی پسر، ما تا بحال خودمون از دیکتاتورهای خیلی از فرمانروایان بی کفایت دیگه نجات دادیم تا اینکه امروز گرفتار این یکی شدیم؛ کسی که حتی خون فرمانروایی هم در رگش نیست."

مادر بلافاصله گفت: "چه فرقی میکنه که یک فرمانروا خون اصیل در رگش باشه یا نباشه."

پدر جواب داد: "راست میگی. از نَسَب فرمانروایان بودن، کسی لایق حکمرانی نمیکنه. حتی اینکه فرمانروای خوب یا بدی باشه رُ هم تأیید نمیکنه؛ ولی میتونه این شکُ به دل مردم راه بده که چطوری به این مسند رسیده. برای من مهمترین خصلت یک فرمانروا اینه که برای ملتش روشنفکر و دست و دلباز و رئوف باشه. یک فرمانروا باید یک قلب مهربان و مردمی داشته باشه و یک فکر باز و مدرن تا بتونه کشور و جوونای مملکتش با تمدن روز رهبری کنه. وگرنه یک سیب کرم‌دار، یک سیب کرم‌داره؛ فرق نمیکنه مال چه درختی باشه و یا کجا به عمل آمده باشه. به جرأت میتونم بگم، سرزمین ما تا بحال خیلی سختیها به خودش دیده ولی هنوز به خاطر دلاوریهای مردم بیباک و وطن پرستش، سرافراز و پرغرور بر پا ایستاده. خوبیش اینه که هیچ سختی ای ابدی نیست. همه این فرمانروایان - به هر اسم و رسمی - آمده و رفته ان، ولی ملت ما هنوز همون ملته."

برادر بزرگتر گفت: "من فکر میکنم هر چه فرمانروا دیکتاتورتر و بی لیاقت تر باشه، باعث میشه مردمش بیشتر و بیشتر بر علیهش متحد بشن."

پروانه گفت: "فرمانروای کبیر تا بحال کار خوبی هم انجام داده؟"

پدر پاسخ داد: "البته ... حقیقتاً، چندین کار خوب کرده. از جمله چندین جاده و پل و اینها ساخته که دسترسی بعضی از روستاها رُ به شهرها بیشتر کرده. در عین حال، برای نگه داشتن قدرتت، افراد تحصیل کرده و روشنفکر هم زیر شکنجه های وحشتناک از بین برده و ملت و خصوصاً خانواده های این ثروتهای ملّی تا ابد به داغشون عزادار کرده. حالا اگر هر کار آبادانی دیگه ای هم که بکنه، بخاطر اینکه دستش به خون

جگرگوشه های مردم آلوده کرده، دیگه کسی از جنایاتش نمیتونه بگذره."

پروانه پرسید: "بچه های فرمانروا هم جنایتکارن؟"

مادر بلافاصله جواب داد: "اوه، نه ... بیچاره بچه هاشون ... هنوز ده سالشون هم نیست. فکر نمیکنم که حتی بدونن دوربرشون چی میگذره. اونا باید به بیگناهی شماها باشن. اگر اتفاقی براشون بیافته من خیلی ناراحت میشم."

پدر گفت: "بله اونا خیلی جوونتر از اون هستن که به جنایاتی که برای پایداری رژیمشون داره اتفاق میافته آلوده شده باشن، ولی طولی نمیکشه که اونا هم همه چیز یاد بگیرن. معمولاً از زمانیکه متوجه میشن باید در اون دربار بگشن تا زنده بمونن شروع میکنن. متأسفانه اگر انقلاب اتفاق بیافته، حتی اگر این بچه ها جون سالم بدر ببرن و به تبعید فرستاده بشن، از همه اونای دیگه بیشتر صدمه می بینن. زندگی بعد از انقلاب، برای بچه های بازمانده یک فرمانروای تبعیدی خیلی مشکلتره تا بچه های معمولی. دلیلش هم اینه که اگر آدمای حساسی باشن، از اینکه بخاطر جنایات و کتافتکاریهای خانواده اشون زندگیشون به اونجا ختم شده، برای همه عمر خجالت زده و شرم آلوده خواهند بود. گاهی تحمل کیفیت زندگیشون چنان براشون غیر تحمل میشه که افسردگیهای شدید بگیرن و اونقدر از این بیماری رنج میبرن که حتی ممکنه به از بین بردن خودشون دست بزنن."

مادر گفت: "امیدوارم که هیچ اتفاقی برای بچه های فرمانروا نیافته. من بعنوان یک مادر، خیلی دوستشون دارم. هنوز روز اعلام تولدشون از رساناهای گروهی و اینکه چقدر هیجان در بین مردم ایجاد کرده بودن یادمه."

پروانه گفت: "من هم دلم نمیخواد اتفاق بدی برای شاهزاده هامون بیافته. در عین حال هم دوست ندارم که پدرشون که باید پدر ما هم باشه، آزادی من صلب کنه و زندگی و سرنوشت من در کنترلش بگیره. تازه بعد هم براش مهم نباشه که قدرت طلبیش چی داره به سر من میاره. من دوست ندارم توی دنیا، سیاه لشکر قدرت طلبا باشم. من فقط یک زندگی دارم و میخوام اون اونجور که میخوام، در آزادی و صلح و صفا زندگی کنم."

برادر کوچکتر گفت: "منم همینطور. منم میخوام که مهار زندگیم دست افرادی باشه که به نفع خودشون اون به بازی بگیرن. زمان تکرار یک چنین اوضاع و احوالی دیگه به سر رسیده."

پدر دستی به پیشانی اش کشید و گفت: "عوض کردن حکومت به این سادگیها نیست. اگر از طریق کودتا نباشه، یک شبه هم نمیشه عوضش کرد. خفقان باید به حدی برسه که یک دفعه منفجر بشه. و وقتی هم که منفجر میشه، متأسفانه مثل مواد مذاب آتشفشان، خشک و تر باهم از بین میبره."

برادر کوچکتر گفت: "ما باید هنوز خیلی با انقلاب فاصله داشته باشیم چون همه

جا آروم بنظر میرسه." بعد نگاهش را روی همه چرخاند تا ببیند آیا دیگران هم حرف او را تأیید میکنند.

پدر جواب داد: "ممکنه که ظاهرش آروم باشه ولی همین الانه هم که داریم صحبت میکنیم، خیلی چیزها داره زیر زمینی رشد میکنه. همونطور که گفتم، روزی نیست که مردم در گوشه و کنار شهر ظاهر نشن و تظاهرات نکنن. منتها خیلی زود، توسط مأمورین یک سری بگیر بگیر میشه و همه رُ به ظاهر پراکنده میکنن. ولی مردم بیباکانه، دوباره از یک جای دیگه سر درمیارن. اگر همینطور هی ادامه بگیره و هر بار هی جمعیت بیشتری بهشون ملحق بشه، بالاخره در یک بُعدی از زمان، کنترل از دست مأمورین در میره و اون انقلابی که در انتظارش هستیم اتفاق میافته."

بچه ها تا به آنروز فکر میکردند انقلاب فقط در داستان کتابها اتفاق میافتد. یکباره از حرفهای پدر متوجه شدند که هر روزی ممکن بود واقعیت تلخ حوادث آن داستانها را شخصاً تجربه کنند. ناگهان از بیم آنچه که یک انقلاب می توانست در خود داشته باشد تا زندگیشان را به نوعی که می شناختند و به آن عادت کرده بودند تحت تأثیر قرار بدهد، نگران شدند. پروانه، چون میدانست سفرش به دیگر-سرزمین بستگی به آرامی اوضاع و احوال کشور دارد، از همه بیشتر نگران شده بود. از فرط اضطراب، با سؤالهای گوناگونش مدام حرف همه را قطع میکرد: "تو انقلاب دقیقاً چه اتفاقی میافته؟ چند وقت طول میکشه تا تمام بشه؟ میشه فوری یک فرمانروای دیگه رُ انتخاب کنن و قال قضیه رُ بکنن ...؟"

پدر که میدانست آن سؤالاها از کجا سرچشمه میگیرند با لبخندی گفت: "آهسته تر، عزیز من ... ما قبلاً راجع به همه اینها صحبت کرده بودیم. پیش بینی اینکه در دوران انقلاب چی ممکنه بگذره مشکله. همه چیز هم میتونه خیلی سریع اتفاق بیافته و هم میتونه خیلی طول بکشه و با هرج و مرج زیادی توأم بشه که در عین حال زمینه مناسبی برای استفاده جویان بوجود بیاره. من مشکل می بینم که ما بتونیم یک انقلاب اصیل و مردمی داشته باشیم و یک جانشینی اصیل و مردمی به سر کار بیاریم. اگرچه که همه امون خیلی ممکنه از جان و مال خسارت ببینیم تا این انقلاب میسر بشه، ولی اَبَر قدرتها هم در پشت مرزهامون بیکار ننشسته ان. مطمئناً اونا هم دست اندرکارن که برای حفظ منافع خودشون دست نشانده خودشون سر کار بذارن."

خواهر گفت: "این موضوع داره یک خرده غامض میشه. بالاخره یک انقلابُ

مردم ستمدیده بوجود میارن یا اَبَر قدرتهای جاه طلب؟"

پدر در حالی که سبیلش را با دستش صاف میکرد پاسخ داد: "کاش می تونستم یک جواب ساده به این سؤال بدم. فکر نمیکنم هیچ اتفاقی در دنیا بیافته بدون اینکه اَبَر قدرتها درش دخالتی نداشته باشن. امروزه، تمام نقاط دنیا چنان به هم مرتبط شده ان که اگر اتفاقی در یک گوشه ای بیافته، موجش همه جا رُ تحت الشعاع قرار میده. در

مورد ما، من فکر میکنم که فرمانروای ما خودش دست نشاندۀ اَبَرقدرتهاست، ولی از روی ترس و بی لیاقتی خودش، مهار حکومتش داره از دست میده. دورو اطرافیاناش هم - از جمله سردمدارن پر قدرت ارتش و ناظران و بعضی از افراد خانواده اش - دارن اونو مثل عروسک خیمه شب بازی به نفع خودشون میرقصونن. گاهی اَبَرقدرتها، برای اینکه دستشون رو نشه، دست نشاندۀ هاشونو مستقیم از مسندشون بر نمیدارن. اونا از راههایی که مغزهای متفکر اینکاره اشون نقشه ریزی میکنن، چنان به خفقان موجود اضافه میکنن که خود بخود، همه چیز وفق مرادشون پیش بیاد. بعد وقتی موقع رُ مناسب دیدن، چنان سریع یکنی سر کار میارن که اصلاً نفهمی چطور شد که اینطور شد."

برادر کوچکتر با لحن طنز آلودی گفت: "یعنی اینکه، یک کاری میکنن که سرت مثل فرره روی گردنت بچرخه."
پدر گفت: "اگر این اَبَرقدرتها بخوان یک کسی به خاطر منافع سوق الجیشیون، از مسندش پایین بیارن دیگه به چیزی رحم نمیکنن. افراد زبردست اینکارم که دارن، گاهی طوری با تردستی اینکار رُ انجام میدن که اصلاً متوجه حضور دستهای نامرئیون نمیشه شد."

برادر بزرگتر گفت: "و اون چیزیه که الان داره بر ما میگذره. اگر این فرمانروای ما به جای اینکه اینقدر نگران از دست دادن تاج و تختش باشه، نگران از دست دادن اعتماد و حمایت ملتش بود، روزگامون اینچنین نبود. الان این اَبَرقدرتها با افزودن به تشنج و خفقان موجود، دارن سعی میکنن که صدای اعتراض ملت ما رُ هر چه بلندتر کنن تا حکومت فعلی فلج کنه. اونوقت براحتی نقشه هاشونو که از مدتها قبل آماده اجرا دارن، پیاده میکنن و دست نشاندۀ تازه نفسشون میارن تا زمینه رُ برای غارت و چپاولاشون آماده کنه."

خواهر گفت: "کنجکاویم بینم کی میخوان بیارن سر کار. کی ممکنه اینقدر پست باشه که به کشور و مردمش خیانت کنه. تعجبم اینجور آدمها چه جوری میتونن با آبرو و غرور زندگی کنن؟"

مادر جواب داد: "مبیرسی، کی؟ ... اونایی که روحشون به شیطان فروخته ان. اونایی که ممکنه حتی صاحب اسم و رسمی و چه بسا به ظاهر قابل احترام هم باشن، ولی پشت نقاب ریا خودشون پنهان کرده باشن. و اینطور آدمها، از اونجایی که به دوام قدرتشون اعتماد زیادی ندارن، تا به سر کار میان، از هر فرصتی استفاده میکنن تا اول جیباشون پر کنن تا چنانچه وقت رفتنشون رسید، پشتشون حسابی بسته باشن."
پروانه پرسید: "اگر اینطوره، پس چه جوری بدونیم بعد از انقلاب باید به کی رای بدیم؟"

پدر جواب داد: "بعد از انقلاب خیلی مشکل بشه فهمید کی کیه. معمولاً، یک

دفعه می بینی یک سری آدم‌ها و حزبهایی سر از زیر خاک در آوردن و سنگ مردم به سینه زدن که قبلاً هرگز از وجودشون خبری نبوده. هر کدومشون هم یک اسم مردمی برای خودشون انتخاب کرده ان که در واقع، باید نمایانگر واقعی عقاید و فعالیت‌های حزبیشون باشه، ولی به جرأت میتونم بگم که بیشترشون فقط تظاهره و جز یک اسم فریبنده، چیز دیگه ای نیست. تجربه و تاریخ نشون داده، که اونا بیشتر به دنبال قدرت طلبی هستن و به نوعی مردم بهانه میکنن تا بتونن از آب گل آلود ماهی بگیرن. اکثراً هم از طرف قدرتهای خارجی تأمین و حمایت میشن وگرنه، نه بودجه اش دارن و نه طرفدار کافیش که بتونن اینقدر رأی بیارن که حکومت بدست بگیرن و پا برجاییشون میسر و تأمین کنن. بهتون قول میدم که اگر هر کدومشون انتخاب بشن، به محض اینکه روی واقعیشون نشون بدن، دیر یا زود یک انقلاب دیگه لازم میشه تا بشه از شرشون خلاص شد."

برادر بزرگتر گفت: "من خیلی نا امید شدم. تا حالا فکر میکردم خوبه که انقلاب هر چه زودتر اتفاق بیافته تا ما زودتر به مرحله بعدی برسیم و بتونیم زندگی بهتری در شرایط صلح آمیزی ادامه بدیم. ولی حالا می بینم، اینقدر بازیهای نهانی برای تقسیم قدرت هست که نگرانم، یوقتی زمام امور مملکت به دست آدمهای خیانتکار بیافته؛ و یا به دست کسانی بیافته که متمایل به یک روش حکومتی خاصی باشن که با فرهنگ و ذات و ریشه ما همانگ نباشه و وضعمون از اینی هم که هست بدتر بشه."

برادر کوچکتر گفت: "اگر چنین چیزی بشه که برای نجاتمون به یک معجزه نیاز خواهیم داشت."

پدر گفت: "اینی که میگی درسته، پسر. هدف مردم از انقلاب اینه که اونچه ر که اینهمه برایش قربانی و ویرانی داده ان، به نتیجه مثبتی برسونن و صلح و آزادی برای آینده بچه های امروز و نسلهای آینده به ارمغان بیارن. اگر چنانچه به چنین نتیجه ای نرسیم که خون همه قربانیهایی که تا بحال زیر شکنجه ها از دست دادیم و در طول انقلاب از دست خواهیم داد، همه به هدر میره. هیچ میدونی چقدر خانواده های کوچک با آرزوهای بزرگ در طول این قضیه از هم تلاشی میشن...! هیچ میدونی چقدر بچه ها بی پدر یا مادر میشن و یا چقدر از بچه های بیگناه در این رابطه از بین میرن...! بچه هایی که قراره نسلها و دنیای آینده ر بسازن. ولی هیچکدوم از اون ابرقدرتها حتی ککشون هم نمی گزه. ما همه به چشمشون سیاهی لشکریم. ما برایشون ارزش انسانی نداریم."

برادر بزرگتر گفت: "اگر یک وقتی - گوش شیطان کر- انقلابمون اون نتیجه ای که میخوایم نده، میشه حکایت "اینهمه هیاهو برای هیچ...!"

برادر کوچکتر گفت: "من با کمال میل جونم برای دفاع از خانواده ام و مردم و کشورم فدا میکنم؛ ولی نمیخوام که خونم و تمام زحمات پدرم در بزرگ کردن من

بیخودی به هدر بره."

پدر گفت: "این چیزی که ما امیدواریم که اتفاق نیافته."

خواهر گفت: "با وجود همه اینها، من فکر نمیکنم که اتفاقی برای فرمانروامون بیافته چون خیلی وقته که حکومتش بر قدرته. تا حالا باید خوب زیروم اینکه چه جور از تاج و تختش مواظبت و دفاع کنه رُ یاد گرفته باشه."

پدر گفت: "کاملاً اینطور نیست. اگر اَبَرقدرتها تصمیم گرفته باشن که از سر کار برش دارن، براشون فرق نمیکنه چه مدت سر کار بوده و چقدر ریشه دوونده و یا چقدر فکر میکنه شکست ناپذیره، خصوصاً اینکه محبوب ملتش هم نباشه."

برادر بزرگتر گفت: "برای همینه که تا یک فرمانروایی احساس خطر از دست دادن قدرتت میکنه، شروع به کُشت و کُشتار مخالفینش میکنه. با اینکار یا امیدوارن که مخالفینشون سرکوب کنن یا میخوان بعد از خودشون، یک هرج و مرجی به جا بذارن تا جانشینانشون نتونن به راحتی خرابکاریهاشون آباد کنن."

پروانه رشته صحبت را برید: "مامان، مرسی از این غذای خوشمزه؛ خیلی لذیذه.

مطمئناً وقتی به دیگر-سرزمین برم، دلم خیلی برای غذاهاتون تنگ میشه."

مادر در حالیکه دیس غذا را به آشپزخانه میبرد تا دوباره آنرا پر کند جواب داد:

"خوشحالم که از خوردنش لذت میبرین. همون خستگی تهیه اش مرتفع میکنه."

خواهر پروانه خطاب به او گفت: "تو هرگز آشپزی نکردی، دارم فکر میکنم،

چطور میتونی این دوران دور از خونه رُ دوام بیاری."

برادر کوچکترش به شوخی گفت: "دلم میخواد بدونم اون غذایی که تو بپزی چه

مزه ای میده. خوشحالم که من مجبور نیستم اون بخورم." همه از حرف او خندیدند.

پروانه با ذکاوت جواب داد: "برات متأسفم که نمیدونی چی از دست خواهی داد."

مادر همچنانکه سینی دوباره لبریز از غذای داغ را روی میز می گذاشت گفت:

"آشپزی کردن مشکل نیست، فقط یک کمی تجربه میخواد. بعلاوه، هر چیزی با تمام

وجود انجام بدی، خوب در میاد."

بخار مطبوعی که از غذای داغ بلند میشد همه را تطمیع به سیرو کردن دوباره

خود کرده بود جز پدر. او همچنان متفکر - گه و بیگاهی - با غذای مانده در بشقابش

بازی میکرد.

پروانه سکوت موقتی ای را که هنگام سیرو غذا بوجود آمده بود با سؤالش

شکست: "اگر یک فرمانروا اینقدر با قدرته که میتونه هر چی دلش میخواد داشته باشه،

چی باعث میشه که بد و بی انصاف بشه؟ نمیدونه که اگر دلسوز ملتش باشه و باهاشون

خوش رفتاری کنه، مردم با دل و جون از خودش و تاج و تختش در مقابل هر چیزی

حمایت میکنن؟"

پدر جواب داد: "کی میدونه که واقعاً پشت دیوارای قصر چی میگذره؟ فرمانروای

ما، درسته که به حساب بالاترین قدرته، ولی همونطور که قبلاً اشاره کردم، خیلی هم در قدرت و کنترل کشورش نیست. پر واضحه که مجبوره به هر سازِ قدرتهای حافظ حکومتش برقصه. نه تنها اسیر اَبَر قدرتهاست، بلکه سردمدارای ارتش و ناظران داخلی هم دارن روی انگشنتشون میچرخوننش. هر کسی از هر طرفی داره از ترس فرمانروا برای از دست دادن مَسْنَدِش، یک سوء استفاده ای میکنه."

مادر گفت: "من کاملاً موافقم که فرمانروای ما یک قدری برای زُلی که داره ضعیفه و اطرافیان حریص و قدرت طلبش دارن خوب از این نقطه ضعفش سوء استفاده میکنن. مع هذا، یک فرمانروا اونچه رُ که روایش بهش میگن میدونه. اونکه نمیتونه خودش توی مردم راه بیافته ببینه کی چی داره، کی چی نداره و کی در چه حاله. این روایش هستن که خبرای دروغ برآش میبرن و به وحشت از دست دادن تاج و تختش هی اضافه میکنن. من واقعاً معتقدم بیشترین جنایات دربار توسط فرمانده های پر قدرت نظامی و ناظران دستور داده و اجرا میشه، شاید حتی بدون اینکه فرمانروا ازشون خبر داشته باشه."

برادر کوچکتر گفت: "نکته مهم همینه که اگر یک فرمانروایی ندونه در قلمروی حکومتیش، یعنی درست زیر دماغش، چی داره میگذره، به درد حکمرانی نمیخوره." پروانه گفت: "حالا فرض میکنیم انقلاب اتفاق افتاد، کی فکر میکنین جانشین فرمانروا میشه؟" برای مدتی سکوت عمیقی فضا را پر کرد. همه ناخود آگاه به فکر فرو رفتند تا ببینند که آیا کسی را لایق چنان مسندی در ذهن دارند.

پدر گفت: "به قدرت آوردن هر کدوم از بازماندگان فرمانروا، صد البته که اشتباه محضه. دُرست مثل این میمونه که کسی استقراغ خودش دوباره بخوره. دلیلش هم اینه که، خواهی نخواهی، اون آدمای نابه کار و خیانتکار و حریص قدرت و ثروت که اصلاً باعث انقلاب شده بودن، دوباره به پُستههای حساس مملکتی رخنه میکنن تا اونچه رُ که در طول انقلاب از داده بودن دوباره بدست بیارن. بعلاوه، حکومت فرمانروایی به این سبک دیگه اصلاً قدیمی شده. در دنیایی که هر روز در حال عوض شدن، باید یک سیستم مدرن جمهوری دموکراتیک پیاده بشه تا بشه در هر زمانی رئیس جمهور مناسب همون زمانُ به سر کار بیاری."

مادر گفت: "بنظر من، در سیستم جمهوری به اصطلاح "دمکراتیک" هم گُلی نقائص هست. مطمئنم که در چنین سیستمی هم کلی زد و بندهای پشت پرده ای به نفع افراد خاصی وجود داره. مثلاً در کشورهای پیشرفته خارجی، تعداد بسیاری از کاندیداهای ریاست جمهوری از خانواده های بسیار متول هستند که همه کاری تو زندگیشون کرده ان و فقط مونده که یکبار هم رئیس جمهور بشن. مثل اینکه به این مقام رسیدن، سنگ تمام گذاشتن به همه خواسته های زندگیشون باشه. این آدمای اینقدر پول و نفوذ دارن که میتونن رأی خلیها رُ بخرن. اونا که دلشون برای مردم نسوخته. موقع

انتخابات که همیشه، فقط سنگ مردم به سینه میزنن که انتخاب بشن."

پدر پاسخ داد: "این میتونه دقیقاً درست باشه. در هر سیستمی بهر حال نقایص و نقطه ضعفهایی موجود هست. منتهی در یک سیستم جمهوری، ریاست جمهور باید درصدی از قولهایی که داده عملی کنه. اگر نکنه، از کار برکنار کردنش دیگه نیاز به انقلاب نداره. در مورد ما، ما واقعاً به یک رژیم احتیاج داریم که هر نسلی در کنترل انتخاب سیستم حکومتی و رئیس جمهور مناسب زمان خودش باشه. سیستمی که بتونه نیازهای اجتماعی، فرهنگی و دنیایی مردم زمانش درک و فراهم کنه تا پیشرفت کشور همزمان با سرعت زمان و تحولات مدرن فکری و تکنولوژی باشه. اگر نخوایم هر چند سال یکبار شاهد یک انقلاب باشیم، باید تمام انرژی مملکت رو جویا که نسلهای آینده رو میسازن سرمایه گذاری کنیم. اونان که مغزهای متفکر و ستونهای فردای این آب و خاک هستن."

برادر بزرگتر گفت: "من واقعاً دلم میخواد که در انتخاب رئیس جمهور کشورم سهیم باشم؛ و حقیقتاً، کسی میتونه رأی من داشته باشه که به معنای واقعی کلمه، روشنفکر و امروزی باشه تا بتونه زمینه رشد و تعلیم و تربیت من برای فردای مملکت فراهم کنه." همه به تأیید حرف او سرشان را تکان دادند جز پروانه. او گویا از طولانی شدن صحبت بزرگترها حوصله اش سر رفته بود.

مادر گفت: "حالا چطور بدونیم که رئیس جمهور جدید - حالا هر کی میخواد باشه - فرشته نجات ما میشه و چنین خفقانی دیگه تکرار نمیشه؟ من که فکر میکنم، هر چقدر هم که کسی که به ریاست جمهوری میرسه با ایمان و درستکار باشه، وقتی به قدرت برسه عوض میشه."

پدر گفت: "این حرف میتونه کاملاً حقیقت داشته باشه. منتهی، ما که نمیتونیم بخاطر اینکه جانشین یک دیکتاتور ممکنه یک دیکتاتور دیگه از آب در بیاد، دست رو دست بذاریم و ساکت بشینیم."

برادر کوچکتر گفت: "منکه معتقدم ما به یک معجزه بیشتر نیاز داریم تا به یک رئیس جمهور." همه با صدای بلند خندیدند.

برادر بزرگتر گفت: "اگرچه که در چنین اوضاع و احوالی، معجزه واقعاً نیازه؛ ولی بالاتر از یک معجزه، به حکومتی نیاز داریم که بتونه جون تازه ای به بدنهای فرسوده همه ما بدمه. ما به این انرژی نیاز داریم تا بتونیم خرابیهایی که از برانداختن رژیم جاری بر جای میمونه ترمیم کنیم."

مادر گفت: "امیدوارم که در طول این تغییر قدرت، همه چیز برای همه، از جمله خانواده خودمون به خیر و خوبی بگذره. امیدوارم هیچ خانواده ای از هم پراکنده نشه. باور کنین اینقدر دلم میخواد که این انقلاب، اگر قرار هست که اتفاق بیافته، هر چه زودتر بشه و تمام بشه که دیگه از فکرو دلهره اش بیرون بیایم. یعنی چه که سالهاست

که هر روز و هر شب از ترس احتمال وقوع ناگهانی، آرام و قرار نداشته باشیم. منکه برای دیدن دوران بعد از انقلاب روزشماری میکنم. دوست دارم که میهمانی بزرگی بدم و هرکه از دوست و آشنا میشناسم دعوت کنم تا - همه باهم - تمام شدنش جشن بگیریم."

پدر بلافاصله گفت: "این آرزوها خیلی امیدوار کننده ان. ولی، انتظار نداشته باشین تمام اونایی که روی لیست دعوت شمان، از این تغییر قدرت راضی و خوشحال باشن که بخوان بخاطرش جشن بگیرن. نتیجه انقلاب ممکنه برای همه یکجور کار نکنه. رضایت هر کسی از نتیجه یک انقلاب بستگی به این داره که قبلش کجا بوده باشه. این طبیعت آدمیزاده که خوبی و بدی هر چیزی به نسبت تغییری که به اوضاع و احوال خودش میده بسنجه."

مادر گفت: "منکه خیلی امیدوارم انقلاب برای ما زندگی بهتری بیاره. انتظار دارم که حکومت مدرنتر و مردمی تری به روی کار بیاد و زندگی همه رُ پیشرفت بده. ولی حالا هرچیز دیگه ای هم که بشه ... زندگی راه خودش ادامه میده. الان نیاز نداره نگران چیزی که نتیجه اش نمیدونیم باشیم."

سکوت مطلق حکمفرما شد. هرکسی در دنیای خودش به چیزهایی که در مورد آن صحبت شده بود فکر میکرد. برای ذهن جوان و بی تجربه پروانه همه چیز مبهم بود. او در حالیکه اخم بزرگی به پیشانی داشت، سعی کرد سرزمینش را بدون وجود فرمانروایشان تجسم کند، ولی نتوانست. تا آنجا که بخاطر می آورد، فرمانروای کبیر همیشه فرمانروای سرزمینش بود و ظلمش هم آنچنان که شایع بود، هرگز شامل حال او نشده بود. او حتی بخاطر آورد چطور در طول هر سال مدرسه، بارها مسئولین مدارس در سراسر شهر کلاسهایشان را تعطیل میکردند و آنها را در کنار خیابانها - در مسیر عبور ماشین خانواده فرمانروا - به صف میکشاندند تا هنگام عبورشان، پرچم کشورشان را تکان بدهند، دست بزنند و هورا بکشند. وقتی پروانه صورت خندان آنها را تجسم کرد، از اینکه ممکن بود هنگام انقلاب اتفاق بدی برایشان بیافتد دلش لرزید. با نگرانی پرسید: "حالا توی انقلاب سر فرمانروا و ملکه و خانواده اشون چی میاد؟"

برادر بزرگتر گفت: "اگر از حمله به قصرشون جون سالم بدر ببرن، تبعید میشن." برادر کوچکتر با طنز مخصوص به خودش گفت: "حالا کی میخواد یک فرمانروای آردنگی خورده به تقصیر - با تمام مشکلاتش - به کشورش راه بده؟" شوخ طبعی او دوباره همه را به خنده واداشت.

خواهر بزرگتر بلافاصله با همان لحن طنزآلوده جواب داد: "خونه ما که حتماً جاش نیست."

پدر با لبخند تمسخرآمیزی گفت: "حقیقتاً، اگر من در کفش اونا بودم، ترجیح میدادم در خاک خودم بمیرم تا به تبعید فرستاده بشم. برای یک فرمانروا، هیچ شرمی بالاتر

از این نیست که تاج و تختش توسط مردم خودش از دست داده باشه؛ حتی که اگر فقط بخاطر صحنه سازی و برای سیاست باشه. بنظر من، در دنیا هیچ جایی برای یک فرمانروای شکست خورده به تقصیر و خانواده اش نیست که بتونن با آبرو و غرور زندگی کنن."

مادر گفت: "وای من ... این خیلی ترسناکه ... نمیدونم من چه کار میکردم اگر که جای ملکه بودم. من فکرم عوض کردم. امیدوارم که این انقلاب هرگز اتفاق نیافته. کاش فرمانروا هر چه زودتر به سر عقل بیادد و دستگاہ حکومتی اش از سر وجود اون فرمانده های جاه و قدرت طلب و خودخواه و دون مایه اش مبرا کنه. واقعاً هم یک تجدید نظری روی سیستم حکومتیش بکنه و قدری هم به داد مردم رنجبرش برسه تا بلکه قبل از اینکه دیگه خیلی دیر بشه، بتونه جلوی این انقلاب بگیره."

پدر گفت: "همین الانش هم دیگه خیلی دیره ... اون باید از اول حکومتش مردمی میبود تا کارش به اینجاها کشیده نشه. اگر سیاستش مردمی میبود، در همه حالی، مردم چنان حمایتش میکردن که کسی جرأت نکنه بهش دست بزنه."

مادر گفت: "این خیلی شرم آورده که برای تغییر این حکومت، کار داره به انقلاب میکشه. انقلاب مثل جنگ نیست که ملت با غریبه طرف باشه. در طول انقلاب، گاهی می بینی داری با همسایه و فامیلت هم میجنگی. در هر صورت - چه جنگ چه انقلاب - هر دو مخرّب، تنفر انگیز و غیر انسانی ان. تا بحال سیاست دنیایی میبایستی اینقدر پیشرفته شده باشه که جلوی دیکتاتوری از اوان کارش بگیره که به کشمکش خیابونی کشیده نشه. با اون سیاستهای مزخرفشون، اینقدر صبر میکنن و فیس فیس میکنن تا کارا به جاهای باریک برسه و عده کثیری از مردم بیگناه از بین برن و خانواده هاشون کشته و ویران بشن تا یک قدمی بردارن. پس این سفیرای کشورا تو اون دیدارای جهانشون چه میکنن که نمیتونن جلوی اینجور چیزها رو به موقع بگیرن یا براش راه حل پیدا کنن."

برادر کوچکتر با شیطنت زیرکانه اش گفت: "اونا فقط دارن از حقوقای چرب چیلی ای که میگیرن هی خیکی تر میشن. وقتی هم که دنیا رو آب ببره، اونا رو خواب میره. تا حالا چقدر توی فیلمبردیهای پنهانی دیده باشیم که بعضی از این سفیرا توی جلساتشون در حال چرت زدن خوبه؟ بعضی هاشون که یکدفعه می بینی اصلاً خرناسشون به هوا میره ...!" قهقهه همه فضا را پر کرد. در ادامه، هر کدام با خنده تمسخر آمیزی تکه طنز آمیز مشابهی به آن اضافه کرده و تا مدتی جو سنگین صحبتهای جدی اشان را به شوخی گذراندند.

خواهر بزرگتر ادامه صحبت را بدست گرفت: "اگر چه که جای شوخی نداره. هیچ میدونین همینکه در حال انتظار نشستیم تا یک کسی یک کاری بکنه، چقدر آدم بیگناه داره از بین میره؟ چقدر از خانواده ها دارن عزیزانشون، بچه های ناز

پرورده اشونُ توی کشمکش خیابونا و دخمه های فرمانروا از دست میدن؟ بچه ها که مثل جوجه های ماشینی یک روزه بزرگ نمیشن. پدرمادرا باید حداقل بیست، بیست و پنج سال زحماتِ شبانه روزی بچه هاشونُ بکشن، مریضیها و دردو رنجهاشونُ تحمل کنن تا به اون سن برسوننشون. برای چی؟ که با یک گلوله به نفع خائنین مملکتشون به خاک بیافتن و یا به خاطرِ بدست آوردنِ حقِ ابتداییشون از احترام و آزادی، زیر شکنجه از بین برن؟"

برادر کوچکتر گفت: "نگران اونم نباش. احتمالاً اینم یکی از راههایی یه که اَبَرقدرتها جمعیت دنیا رُ کنترل کنن؛ و یا با بر پا نگه داشتن کارخونه های اسلحه سازیشون، برای مردمشون کار ایجاد کنن."

پدر خطاب به او گفت: "ممکنه اینی که تو گفتی به شوخی بوده باشه، ولی حقیقت تلخی هم درش نهفته است. اگر در دنیا جنگ و بگش بگش نباشه که این کارخونه های اسلحه سازی از کار می افتن و خلیپها رُ از نون خوردن میندازن. درآمدی که این کارخونه ها دارن، اصلاً سرسام آورده."

مادر گفت: "کاش اونایی که تو این کارخونه ها کار میکنن بدونن هر اسلحه ای که میسازن تا خراب بشه و از دور بیرون بره، چند تا خانواده رُ متلاشی میکنه و یا چقدر از امید و آرزوها رُ به گور میبره."

برادر بزرگتر گفت: "البته که میدونن کار اسلحه جز کشتن و از بین بردن نیست، ولی براشون مهم هم نیست. برای اونا اینم مثل هر شغل دیگه ایه که خرج زندگی زن و بچه هاشون با درآمدش تأمین میشه."

مادر با کلافگی گفت: "آخه ما که دیگه وحشیهایی که میلیون ها سال پیش در پشت کوه ها یا وسط جنگلها زندگی میکردن نیستیم. از اون زمان تا بحال، ما اینهمه کار کردیم که خودمون متمدن کنیم؛ مثلاً: لباس تنمون کردیم، برای خودمون شهرو قانون درست کردیم، مدرسه و دانشگاه درست کردیم، کتابهای جوراجور در مورد تمدن و حل مشکلات به صورت عقلانی نوشتیم، که آخرش چی بشه؟ اگر قراره که مثل اوحاش قدیم، به جای اینکه از اینهمه عقل و شعور و دانش برای حل مسائل روزمره اجتماعی و دنیایی امون استفاده کنیم، بازم به زور دشنه و چماق و اسلحه برای حل مشکلاتمون به جون همدیگه بیافیم، پس اون کارا رُ برای چی کردیم؟ این شرم آورده که ما هنوز در حقیقت همون وحشی هایی باشیم که بودیم. یعنی باید فقط لباس و وسیله دفاعیمون عوض شده باشه. دیگه رسیده ام به جایی که حتی شرمم میشه که بگم متمدن هستم." در ادامه ابراز عقیده مادر، هر کسی به دنیای خود فرو رفت تا به حقیقت آنچه او بیان کرده بود بیاندیشد.

بعد از کشیدن نفس عمیق و پرسروصدایی، زمزمه پدر توجه همه را دوباره به او معطوف کرد: "حالا آدمیم و این انقلاب احتمالی واقعاً اتفاق افتاد. چنانچه حکومتی

که سر کار میآید منتخب واقعی اکثریت مردم نباشه، باید بگم که دست اندرکاران فقط مبارزه رُ برنده ان، نه قلب و روح ملت ... پر واضحه که با حکومتی اجباری، همیشه برای دلهای زخم دیده صلح و آرامش به ارمغان آورد."

صدای غیر مترقبه ای در خارج از خانه، پدر را واداشت تا با عجله به کنار پنجره برود تا عامل صدا را پیدا کند. نگران این بود که همچون چند زمستان گذشته، در آن کولاک شدید، شاخه ای از درختان کهنسال اطراف خانه بشکند و به ساختمان خانه دوباره آسیب برساند. بخار روی شیشه پنجره به طرف حیاط را با حرکات دایره ای پاک کرد و در زیر نور کم موجود، اوضاع و احوال بیرون را به دقت بررسی کرد. برف انباشته بروی لبه پنجره ها و صدای زوزه طوفان که بلندتر و وحشتناکتر شنیده میشد، گویای شدیدتر شدن کولاک بود. پدر همچنانکه که به طرف شومینه میرفت با ناباوری سرش را تکان داد و گفت: "خوشحالم که امشب برای یلدا میهمان نداریم که بخوان توی این طوفان بخونه برگردن." چوبهای سوزان شومینه را با یک میله بلند فلزی مخصوص این کار زیرو رو کرد تا جا برای چند تکه هیزم بیشتر باز کند. وقتی مطمئن شد شعله ها قوی و بادوام شده اند، از کشوی میز کنار صندلی اش، جعبه منبت کاری شده وسایل پپیش را بیرون آورد. خیلی با دقت، یکی از پپیهای زیبایش را که با عاج تزیین شده بود از تنباکوی معطری که از داخل یک کیسه چرمی کوچک مشکی در آورد پر کرد و با فندکش آنرا آتش زد. بعد از چند پُک عمیق، بوی خوشبویی از دود پپپ به هوا بلند شد. لحظه ای بعد، برای جلب توجه پروانه، همچنانکه عادتش بود چند حلقه ای از دود را به هوا فوت کرد و زیر چشمی منتظر عکس العمل او شد. گویا پروانه منتظر آن حلقه های دود بود. به محض مشاهده آنها، از جایش جهید و شروع به فوت کردن به میان آنها کرد تا دایره اشان را هر چه می توانست بزرگتر کند بی آنکه از هم بپاشند.

بعد از آن شام طولانی و تمیز کردن میز، همگی به اتاق نشیمن رفتند و هر کسی در جای معمول خودش در اطراف آتش نشست. طولی نکشید که همزمان با خوردن خوراکیهای مخصوص شب یلدا، شروع به مرور داستانهای مربوط به چنین شبهایی کردند تا بیشتر به آداب و رسوم گذشتگانشان پی ببرند.

وقتی آخرین حلقه دود در فضا ناپدید شد، پروانه سر جایش ایستاد و نگاهش را به روی افراد خانواده اش چرخاند. هرکسی زیردستی اش را از خوراکیهایی که دوست داشت پر کرده بود و با لذت وافر داشت آنها را میخورد. یکباره از اینکه از خانواده اش دور باشد، احساس ناراحتی کرد. بی اختیار گفت: "اگر اینهمه زندگی کردن در اینجا مشکله، چرا ما همه امون با هم به دیگر-سرزمین نمیریم تا اونجا زندگی کنیم؟" نگاه همه خصوصاً خواهر برادرهایش روی او ثابت ماند.

پدر مهربانانه پاسخ داد: "دخترم، میدونم که تو بخاطر بی تجربگی، خیلی از

مطالبی که ما راجع بهش صحبت میکنیم متوجه نمیشی. ولی دلم میخواد بدونی که، اگرچه که ما یونینفرم سربازی به تن نداریم، ولی همه امون برای حفظ سرزمینمون یک سرباز هستیم. ما از این آب و خاکیم و پدرانمون هم در این خاک دفن شده ان. این وظیفه ملی و میهنی ماست که تا آخرین قطره خونی که در بدن داریم، ازش دفاع کنیم. من دوست ندارم که سرزمین غریبه ها رُ برای زندگی کردن به عاریه بگیرم وقتی خودم سرزمین به این نازنینی دارم. سرزمینی که - خاکش - بدن پاک فدارکاران این ملت و اجدادم در بر گرفته. این آب و خاک یک روزی موطن پدرانمون بوده، امروز موطن ماست و فردا خانه بچه های شماها خواهد بود. در حقیقت این سرزمین مال ما نیست که بذاریم هر بلایی هر کس دلش میخواد سرش بیاره. این سرزمین ما از بچه های آینده امون به عاریه گرفته ایم و باید در نگهداری این امانت تا جون در بدن داریم بکوشیم. بهتون بگم، اگر سرزمینتون در جنگ از دست بدین، هنوز اینقدر غرور و احترام براتون به جا میمونه که جای دیگه ای زندگی کنین. ولی اگر سرزمینتون بخاطر بیعرضگی و سهل انگاری و ترد کردن از دست بدین، هیچ جایی به احترام جاتون نیست."

مادر در تأیید حرف پدر گفت: "پدر من یک سرباز بود و در دو جنگ هم جنگید. برادرم هم یک آزادیخواه بود که در اوان بیست سالگی روی تخت بیمارستان خفه اش کردن تا صدای حقیقت گوش خاموش کنن. من هم که با هر کسی که بخواد به ملت و خانواده من صدمه بزنه، با تمام قدرتم می جنگم. حقیقت اینه که کشورمون تا بحال - به دفعات - در مراحل خیلی حساس و خطرناک قرار گرفته و به نزدیک از هم پاشیدگی و به دست بیگانه افتادن هم رسیده؛ ولی به یمن وجود فداکاران جانباخته اش نجات پیدا کرده. بهتون قول میدم از این یکی هم جون سالم بدر ببره."

پدر گفت: "در حقیقت اگر از سرزمینمون در مقابل غارتگران و خود فروختگان خائنش حمایت نکنیم، دیگه کم کم چیزی ازش نمیمونه که به وجودش افتخار کنیم." برادر بزرگتر گفت: "ما حتماً نمیخوایم که وطنمون به چنین سرنوشت شومی دچار بشه. اگر میهنمون از دست بدیم، هویتمون هم باهاش از دست میدیم. اونوقت، یا باید فرمانبردار آجنبی های متجاوز و یا آواره کشور های دیگه بشیم که همیشه به همون به چشم بیگانه نگاه می کنن."

خواهر بزرگتر گفت: "زمان داره عوض میشه. ما دیگه مثل قدیما تنها نیستیم. با تکنولوژی جدید، خیلی سریع و راحت میشه با همفکرانمون در سراسر کشور و دنیا در ارتباط باشیم. با قدرت اتحادی که به این وسیله میشه جمع و جور کرد، هر قدرت خفقان آوری قبل از اینکه خیلی ریشه بدوونه و خرابی بوجود بیاره میشه فلج کرد."

برادر کوچکتر گفت: "با وجودیکه اینهمه سعی کردن با عوض کردن مطالب کتابا و کنترل رساناهای گروهی، ما جونا رُ شستشوی مغزی بدن، ما رُ بیشتر کنجکاو

کردن تا به دنبال حقیقت باشیم."

برادر بزرگتر گفت: "برای همین که علامتهای ظهور یک انقلاب معمولاً از مراکز تحصیلی شروع میشه. آدمای روشنفکر و عاقل، با هوشتر از اونن که بشه با سانسور و احمال هجویات گولشون زد."

پروانه هنوز در تلاش این بود تا فلسفه وطن پرستی را به درک بیاورد. دلایل پدرش برای انتخاب ادامه زندگی در چنان جَوّ غیر قابل پیش بینی تحمیلی را به یک زندگی راحت و بیخطر در دیگر-سرزمین، نمی توانست منطقی ببیند.

برادر کوچکتر در حمایت از او گفت: "ما الآن داریم تو این خفقان - دست و بال بسته - زندگی میکنیم بدون اینکه بتونیم کار مثبتی در جهت عوض کردن این رژیم انجام بدیم. ممکنه اگر به خارج از اینجا بریم، امکانات بیشتری داشته باشیم تا اون تغییری که میخوایم برای حکومتمون بیاریم."

مادر گفت: "تو هم راست میگی، پسر. گیرم اونچه که منظور پدرتون هست اینه که اگر هر کدومون فکر کنیم که چون در حال حاضر از دستمون کاری بر نیاید پس بهتره از اینجا بریم، دیگه کسی نمیمونه تا از سرزمینمون محافظت و حمایت کنه. بعلاوه، ما نمیتونیم هر وقت دلمون خواست بارو بَدیلْمون ببندیم و بریم یک جای دیگه. هیچ توجه کردین از زمانی که پدرمادر بزرگتون تو این خونه زندگی میکردن تا بحال، چقدر در هر گوشه این خونه خاطره هست؟" همچنانکه با لبخند شیرینی با دست به دیوارهای اتاق نشیمن اشاره میکرد ادامه داد: "به اون جا دستای کوچولویی که روی دیوارن نگاه کنین ... اونا جا دستای شماهست. مال زمانیه که داشتین یاد میگرفتین روپاتون بایستین و دور اتاق راه برین. ما هنوز روش رنگ نزنده ایم برای اینکه دوست داریم خاطراتش همینجور زنده نگه داریم. من هرگز نمی تونم خونم با اینهمه خاطرات قشنگی که از یک یک شماها داره ترک کنم و برم یک جای دیگه از صفر شروع کنم." پروانه گفت: "من میفهمم که شما چقدر وابسته به این خاطرات هستین؛ ولی آیا ترجیح میدین با خاطرات ما زندگی کنین یا با خود ما؟ اگر ما همه امون به دیگر-سرزمین بریم، حداقل همگی با هم در یک جای امن و صلح آمیز زندگی میکنیم. چه فایده داره که به خاطر خاطرات گذشته، جایی زندگی کنیم که حتی از سایه خودمون هم بترسیم."

مادر گفت: "ممکنه یک روزی بتونیم به جای اینکه ما به دنبال صلح و آرامش به یک خاک غریبه کوچ کنیم، اون آزادی و صلحی که حق همه امون هم هست، به میهن خودمون بیاریم. من با تمام وجود معتقدم این پیروزی مُبسرّه، فقط اگر همه امون با هم متحد بشیم."

پدر در حالیکه پُک دیگری به پیش میزد بطور غیر مترقبه ای موضوع صحبت را عوض کرد: "پروانه، با وجودیکه تو از همه کوچکتري، ما داریم به تو بال پرواز

میدیم تا به جایی که دلت میخواد بری و کنجاویهات سیراب کنی. من به شخصه نگران تو نیستم. معتقدم اگر کبوتری خوب تربیت کنی، به هر کجا که پرواز کنه دوباره به خونه اش بر میگردد. در حقیقت ما به خودمون و تربیتی که برای تو فراهم کردیم داریم اعتماد میکنیم. مطمئنیم که تو میتونی به تنهایی از خودت بخوبی مراقبت کنی. حالا امشب هم میخوایم این موقعیت تو رو با هم جشن بگیریم."

پروانه در حالیکه داشت خودش را روی مبل پدرش، جایی که از طفولیت دوست داشت بنشیند جا بجا میکرد، با لبخند بزرگی گفت: "میدونم. از همین الانش هم بیقرار رفتنم هستم."

برادر کوچکتر به مزاح گفت: "هی پروانه، قدر امشبت بدون، چون ممکنه سال دیگه با ما نباشی."

* * *

از وقتی پروانه شنید که بزودی به دیگر-سرزمین میرود، به سختی می توانست از صحبت کردن در باره آن خودداری کند. بقدری هیجان زده و خوشحال بود که در پوست خود نمی گنجید. با بیتابی برای رسیدن به روز رفتنش روزشماری میکرد. در این فاصله، در هر فرصتی هم بدست می آورد، مدام چمدانش را از وسایلی که حدس میزد نیاز داشته باشد پُر، و از آنجایی که نمی توانست تصمیم بگیرد چه چیزهایی را باخودش ببرد، دوباره خالی میکرد.

بالاخره شب قبل از پرواز به سرزمین دلخواهش فرا رسید. خورشید داشت کم کم خودش را برای به پایان آوردن یک روز گرم و طولانی تابستانی آماده میکرد. در کنار تخت پروانه، پنجره بزرگی بود که به حیاط خانه اشراف داشت. پرده های توری آن با هر نسیم ملایمی در هوا موج می زدند، جلوه خاصی به اتاقش داده بودند. او بعد از آخرین شامی که مثل همیشه با خانواده اش صرف کرده بود، به اتاقش برگشته بود تا کار چمدان بستنش را بلکه به اتمام برساند. نگاهی به کمدش که در سمت راست ورودیه اتاقش بود انداخت تا ببیند چه چیز دیگری را میتواند همراه ببرد. عروسکهایش را دید که روی طبقات آن، کیپ در کیپ یکدیگر، در سکوت غمگینی به او چشم دوخته بودند. مثل این بود که همه اشان در چمدان او جایی برای خود طلب میکردند، اما چمدان لبریز بود. پروانه دلتنگ شد. می دانست تا بهار سال آینده که قرار بود به خانه برگردد، نمی توانست آنها را ببیند. در یک لحظه چشمش به پوستر رقصنده ها افتاد. با خود گفت: "اگر برای هیچی جا نداشته باشم، این یکی دیگه باید ببرم." بلافاصله از تختش بالا رفت و آنرا با دقت از روی دیوار پایین آورد، تا کرد و در جیب کناری

چمدانش که آماده بردن بود قرار داد.

ناخود آگاه خیلی نگران و عصبی بود. نمی خواست اعتراف کند، ولی ته دلش از امکان وقوع پیوستن انقلاب و نامعلوماتی که ممکن بود با خودش بیاورد و اهمه داشت. اشکش بی اختیار به روی صورتش می لغزید. سینه اش سنگین بود. همه اش حرف پدرش که میگفت، "انقلاب مثل آتشفشان میمونه؛ وقتی مواد مذابش فوران کنه، خشک و تَر با هم میسوزونه..." در گوشش زنگ میزد. با نگرانی خودش را به روی تختش انداخت تا تسلطش را دوباره بدست بیاورد.

"پودل" که روی تخت پروانه و درست کنار صورت او نشسته بود، با چشموهای گرد و سیاهش از زیر پشمهای فری سفیدش که صورتش را پوشانده بود، داشت خیره به او نگاه میکرد. این سگ عروسکی که جنه سی و پنج سانتی اش از پوست گوسفند درست شده و داخل شکمش هم با پنبه پر شده بود، از اولین اسباب بازیهای بود که پدرمادر پروانه به او هدیه داده بودند. او همیشه آنرا روی تختش نگاه می داشت و مثل سنگ صبور، همه احساساتش را با او در میان می گذاشت. بی اراده دستش به طرف پودل رفت و همزمان که آنرا همچون جان در آغوشش می فشرد، در گوشش زمزمه کرد: "پودل، دعا کن که انقلاب نشه. فقط دعا کن که انقلاب نشه...."

به محض آنکه ساعت آنتیک اتاق نشیمن ساعت ده شب را اعلام کرد، مادرش به در اتاق او کوبید و یادآور شد که باید هر چه زودتر بخوابد تا روز بعد، بتواند صبح زود بیدار شود.

شب از نیمه گذشته بود. سکوتی مطلق خانه را بلعیده و تاریکی ترسناکی حیاط خانه را در خود فرو برده بود. همه به خواب ناز بودند جز پروانه. در انفوان رسیدن به آرزوی دیرینه اش، نمی دانست باید شاد باشد یا غمگین. فکر دور بودن از همه آنچه که دوست داشت و به آن عادت کرده بود داشت آزارش میداد.

روز بعد - هنگام سحر - او اولین کسی بود که بر پا بود. درست قبل از رفتن به فرودگاه، در میان چهار چوب در ورودی اتاقش، کنار چمدان پر بارش ایستاد و در حالیکه پودل را به سینه می فشرد، برای آخرین بار نگاهی به اطراف اتاقش انداخت. چشمانش اشک باران بودند. به همه آنچه که نمی توانست همراه ببرد، با حالت غمگینی به امید دیدار گفت. وقتی شنید مادرش او را صدا میزند، به طرف جا لباسی گوشه اتاقش رفت و کاپشن زیتونی رنگ زمستانی اش را که دور لبه کلاه سرخودش با پر طبیعی تزئین شده بود، برداشت. وقتی داشت از کنار تختش رد میشد، یک آن چشمش به پتویش که روی تختش را پوشانده بود افتاد. رویه چهل تکه آن کار دست مادرش بود که برای سیزدهمین سالگرد تولدش، چند ماه پیشتر، به او هدیه داده بود. برای درست کردن آن، در طی سالها، مادرش تکه پارچه های پر نقش و رنگ و زیبایی را که میدید جمع آوری کرده بود. وقتی تعداد تکه ها به اندازه کافی رسیده بودند، آنها را با دقت

بسیار به اشکال مختلف بریده و با نقشهای بسیار ابداعی، در کنار هم دوخته و از آن یک رویه برای پتوی پشمی گرم و نرم پروانه درست کرده بود. در آن لحظه آخر، فکر کرد اگر پتویش را به همراه ببرد، با وجود دور بودن از خانه، احساس خواهد کرد که هنوز در تخت خودش در دور-سرزمین خوابیده است. درست وقتی دوباره صدای مادرش را شنید که به او هشدار میداد که باید عجله کند، آن پتو را روی کوله کوهنوردی اش محکم بست تا با خود ببرد و بلافاصله، از پله ها پایین رفت تا به باقی خانواده که همگی با او عازم سفر بودند بپیوندد. بزودی همگی راهی فرودگاه بودند بی آنکه بدانند با رفتنشان مسیر سرنوشتشان را به دست تغییر میدادند.

فصل سوم

کاوش دیگر - سرزمین

دیگر-سرزمین واقعاً همانقدر زیبا و تاریخی بود که انتظارش را داشتند. شبیه سرزمین خودشان - به سمت شمال - بخاطر بارانهای فراوانی که میبارید، بسیار سرسبز بود. کوهستانهایش پر درخت و جنگلهای انبوهش عمیق و مملو از حیوانات و پرندگان کمیاب و گوناگون بودند. و از همه جالبتر و زیباتر، ساحلهای زیبایی داشت که تا چشم کار میکرد، در امداد آب ادامه داشتند. پروانه بقدری حضورش را در آن سرزمین و در میان آنهمه زیبایی، عجیب و باور ناکردنی میدید که گاهی فکر میکرد دارد خواب می بیند. مردم آنجا خیلی دوستانه و میهمان نوازانه با آنها برخورد میکردند. خصوصاً وقتی می فهمیدند که آنها برای دیدار از کشورشان در آنجا هستند، لبانشان پر خنده تر و رفتارشان مهربانانه تر میشد تا از خود اثر خوبی در ذهنشان بر جای بگذارند. در بعضی از شهرستانها، خانمها در لباسهای بلند محلی رنگارنگ بودند و بعضی هایشان

برای همراهی پروانه در معراج پر خطر زندگی اش، در ۱۳ فصل بعدی کتاب، لطفاً نسخه خود را روی این وب سایت، همین امروز سفارش دهید.